

روزهای سربی

خاطرات اردوگاه سفیدسنگ

یونس حیدری



روزهای سربی

روزهای سربی

خاطرات اردوگاه سفیدسنگ

یونس حیدری

کتاب‌های آسو

روزهای سربی
خاطرات اردوگاه سفیدسنگ
نویسنده: یونس حیدری
عکس روی جلد از بابک سالاری

ناشر: بنیاد تسلیمی
سانتا مونیکا - کالیفرنیا
چاپ نخست: ۱۴۰۳
شاپک: ۹-۲-۲۰۲۰۴۲۰۹۹۰-۸-۹۷۹

همه‌ی حقوق برای ناشر محفوظ است.



هدیه به روان او که مظلومانه جان داد!

اردوگاه سفیدسنگ، کمپ ۲

پیشگفتار

روزهای سربی خاطرات یونس حیدری است، یکی از جان‌به‌دردبران اردوگاه مهاجران آواره‌ی افغانستانی در اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ در ایران: «اردوگاه سفیدسنگ». اردوگاهی که هنوز در شهرستان فریمان دایر است و گذرگاهی است برای اخراج افغانستانی‌های ساکن ایران و راندن آنان به افغانستان.

روزهای سربی داستان اردوگاه سفیدسنگ است، اردوگاهی به وسعت زندان، بسته با درهای برقی گریزناپذیر و تهی از هوایی برای تنفس. زندگی در این اردوگاه سرشار از شکنجه و مرگ و تحقیر و گرسنگی است، بدون بهره‌مندی از حقوق حداقلی انسانی. نداشتن کارت اقامت موقت، شناسنامه یا گذرنامه، مهر حکم نیست‌شدن و طردشدن انسان‌هایی است که از حکومت طالبان و جنگ‌های داخلی طولانی‌مدت گریخته‌اند و به کشور همسایه و هم‌زبان خود، ایران، پناه آورده‌اند؛ همان‌ها که از شهرهای مختلف، از خیابان، از سر کار بنایی یا گچ‌کاری یا نقاشی ساختمان، یا از صف کارگران روزمزد دستگیر می‌شوند و با اتوبوس به سفیدسنگ، آخرین ایستگاه اقامتگاهشان، برده می‌شوند. اما ایران هیچ‌گاه مأمن و پناه نبوده است. پذیرش پناه‌جو در منطق استبدادی جمهوری اسلامی بی‌معناست. در این منطق «دیگری» خطرناک و محکوم به نبودن است.

روزهای سربی روزنوشتی است که یونس حیدری، از زمان ورودش به قرنطینه‌ی اردوگاه سفیدسنگ، نوشتن آن را روی برگه‌های پاکت سیگار آغاز کرد؛ بعد از انتقال به کمپ ۲ و خریدن دفترچه‌ای چهل‌برگ آن را

بازنویسی کرد؛ و تا زمان خروجش از اردوگاه به نوشتن آن ادامه داد. این برگ‌های سیاه بعدها تایپ شد و در ۱۳۷۹، لابه‌لای کتاب‌های کهنه و دست‌دوم در گوشه‌ای از خیابانی در قم، در قالبی جزوه‌مانند به دست رهگذرانی رسید که تا آن روز حتی نام سفیدسنگ را هم نشنیده بودند. واقعیت چنان سخت و سرد و به‌طرزی غریب آشناست که نیازی به بازی‌های ادبی برای ایجاد تأثیرگذاری نیست. روزهای سربی یادآور تمام ستم‌های رفته بر مهاجران، بی‌کاذبان و نادیده‌گرفته‌شدگان افغانستانی است که سال‌ها نیروی کاری ارزان و استثمارشده بوده‌اند و هستند و در چشم‌برهم‌زدنی از حق حیات در این خاک محروم شده‌اند و می‌شوند.

کتاب از بیگاری، نبود امکانات بهداشتی، توهین و تحقیر و شکنجه و ناامنی، سرمازدگی، بیماری، مرگ و ناپدیدشدگی جان‌های بی‌جان زندانیان اردوگاه می‌گوید. در اینجا آزادی را فقط تبعیض طبقاتی تضمین می‌کند. بعضی با پول و پارتی قادر به فرار می‌شوند، اما برخی از بیماری و تنهایی جان به در نمی‌برند. در طول سال‌ها هزاران آواره‌ی افغانستانی نه‌فقط به سفیدسنگ بلکه به اردوگاه ورامین، اردوگاه خانوادگی محمد رسول‌الله، نیاتک زابل و تل سیاه زاهدان انتقال داده شده‌اند و از سرنوشت مرگ و زندگی بسیاری از آنان دیگر خبری در دست نیست.

مهاجران افغانستانی دهشت سفیدسنگ را به قیمت جان زیسته‌اند و هنوز می‌زیند. اما روایت آنان هنوز، چنان‌که باید، به بیرون رخنه نکرده است. درد را تنها با نوشتن می‌توان به نسل‌های بعد شهادت داد. بیست‌و‌اندی سال از نوشتن این خاطرات می‌گذرد و اتفاقی ناگهان مرا در

زمان و مکانی دور به این کتاب پیوند می‌دهد. با نویسنده تماس می‌گیرم و قبول می‌کند که کتاب منتشر شود. برایم می‌نویسد: «مهم این است که تصاویر پر از رنج برای نسل‌های بعدی ماندگار شود و آن‌ها به آنچه ما کشیدیم آشنا باشند؛ نسلی که هیچ وطنی ندارد و هنوز هم نداریم.» خواندن روزهای سربی برای فارسی‌زبانان ایرانی تبار نه وظیفه‌ای اخلاقی و انسانی بلکه وظیفه‌ای سیاسی و اجتماعی است، چراکه نه زندگان بلکه مردگان ما هم در امان نبوده و نیستند.

زهرا پورعزیزی

اردوگاه سفیدسنگ

پنجشنبه، ۴ شهریور ۱۳۷۸

اتوبوس با سرنشینان خسته و گرسنه‌ی خود در برابر درِ بزرگی ایستاده می‌شود. بر سر دروازه‌ی ورودی آن، که با قدرت [نیروی] برق به دو سو باز می‌شود، نوشته شده است: «اردوگاه سفیدسنگ». ۳۱ سرنشین را از موتر [ماشین] پیاده می‌کنند. تعدادی مأمور مسلح همانند دشمنان قسم‌خورده از داخل اردوگاه بیرون می‌آیند، به سرعت اتوبوس و سرنشینان آن را محاصره می‌کنند. ناخن‌هایشان روی ماشه‌ی کلاشینکف‌هایشان بازی‌بازی می‌کند. مأمور برجک نگهبانی که بر فراز درکلان برقی استقرار دارد، به خود حالت آماده‌باش می‌گیرد و سربازی که از قم تا اینجا همراه مهاجران آمده است - شاید به رسم خداحافظی - با لگد به قوزک پای هریک از اسیران مهاجر می‌کوبد و همه را به گوشه‌ای هدایت می‌کند تا بتواند تحویل مقامات اردوگاه بدهد.

همه را در صف‌های منظم در برابر درِ برقی می‌نشانند. ابتدا با مأمورهای اردوگاه به صورت مشترک آمار می‌گیرند، بعد از طریق فرمی که از یگان ویژه‌ی شهر قم به همراه خود دارند نام همه را یکی‌یکی می‌خوانند و به مقامات اردوگاه تحویل می‌دهند. گویا ۳۱ نفر کامل است. درِ برقی باز می‌شود و پس از اینکه همه وارد اردوگاه می‌شوند، بسته می‌شود. موترِ حامل ما و آزادی در وحشت پشت دروازه‌های آهنی می‌ماند و صدای به هم خوردن دروازه تا اعماق وجود انسان فرو می‌رود. باز همه را شمارش می‌کنند و تعداد کامل است. رسید ۳۱ نفر را به پاسدارانی که ما را تا اینجا آورده‌اند می‌دهند و منطقه را ترک می‌کنند.

یکی از مأموران بچه‌ها را به طرف درختی دورتر از در برقی می‌کشاند و اعلام می‌کند هرکس وسیله‌هایی را که همراه خود دارد به کناری بگذارد و آماده باشد برای بازرسی. اما هیچ‌کس هیچ‌چیز همراه خود ندارد. تعدادی از دستگیرشدگان همراه خود لباس کار دارند، آنان را از فلکه^۱ گرفته‌اند و بقیه را هم که از بازار. یکی از عساکر [مأموران] با خشم و تحقیر می‌گوید: «ناس، سیگار و... هرچه دارید، کنار آن درخت بریزید. اگر در بازرسی گیر بیاوریم، نگوید نگفتید!»

کسانی که سیگار و ناس داشتند همه را ریختند کنار درخت و بعد بازرسی شروع شد. یکی یکی بچه‌ها را بازرسی کردند. همه را در کنار دیواری با سیم‌های توری، قطار [در یک صف] ایستاده کردند و بعد به ترتیب به سوی درِ قرمز رنگ فراخواندند. گویا آنجا دیگر پایان خط است. مردی هیکلی، که گویا یکی از مقامات عالی‌رتبه‌ی اردوگاه است، پشت به دروازه قرار می‌گیرد و خطاب به اسیران افغانستانی دستور می‌دهد: «هر نفر مبلغ سی تومان حاضر کنید برای تراشیدن موی سرتان. یک نفر از میان خودتان بلند شود و این پول را جمع‌آوری کند!» بسیاری از مهاجرانی که آنان را از سر کار با لباس کار گرفته‌اند حتی یک ده‌تومانی هم در جیبشان کف‌سایی نمی‌زد. به همین خاطر، از میان جمعیت صداهایی بلند می‌شود که «نداریم!». مرد اردوگاه بان خطاب به مهاجران می‌گوید: «آن‌هایی که دارند باید به جای آن‌هایی که ندارند پول بدهند، وگرنه...»

۱. مکانی که مهاجران برای پیدا کردن کار می‌روند.

این در حالی است که شب گذشته سربازان یگان ویژه ی سپاه پاسداران در داخل اتوبوس مقدار پول کمی را هم که تعدادی در جیب داشتند گرفته بودند تا برای خود غذا خریداری کنند. به هر حال، این حرف‌ها به گوششان نمی‌رود. مرد اردوگاه بان می‌گوید ۳۱ نفر هستید و باید ۹۳۰ تومان آماده کنید. آن‌ها که دارند می‌دهند و آن‌هایی که این پول را ندارند از کناری‌های خودشان کمک می‌گیرند و سرانجام مبلغ را تکمیل می‌کنند و به آن‌ها تحویل می‌دهند. همه را به سوی دهلیزی کلان راهنمایی می‌کنند. اینجا چندین اتوبوس دیگر آدم هست. می‌گویند علاوه بر دیگر شهرهای ایران، امروز تنها هشت اتوبوس از تهران آورده‌اند. انبوه مهاجران با لباس‌های کار، لباس‌های روغنی، گچی و... در صف‌های طویل در انتظار هستند تا سرشان به دست یکدیگر تراشیده شود؛ درحالی‌که تنها یک قیچی فرسوده و دو ماشین سرتراش دستی، گویا از سازمان میراث فرهنگی، «به امانت گرفته شده» تا سر افغان‌ها را بتراشند. هر بار دسته‌ی ماشین را فشار می‌دهی، تعداد زیادی مو را با خود از ریشه برمی‌دارد. به همین سبب، ازدحام بر سر قیچی بیشتر است. باینکه کسانی که با قیچی موی سر خود را می‌زنند سرشان مانند تن گوسفندانی که پشمشان را قیچی کرده‌اند شیارشمار می‌شود، همه قیچی را به ماشین‌های دستی ترجیح می‌دهند.

پس از اصلاح سر، وارد قرنطینه‌ی ۱ می‌شویم. سالن بزرگی است به طول حدود ۳۶ متر و عرض ۱۲ متر، یعنی به مساحت ۴۳۲ مترمربع. سالن دیوارهایی بلند دارد که سقف آن را با ایرانیت پوشانده‌اند. در زیر سقف تعدادی پنجره وجود دارد که از آن آسمان آبی و برگ درختان

بیرون از قرنطینه پیداست. دو هواکش در سالن هست که فقط صدای ناهنجار تولید می‌کنند و هیچ کمکی به تعویض هوا نمی‌کنند. در انتهای این سالن بزرگ راهرویی به عرض یک متر و طول تقریباً سه متر قرار گرفته که در آن چهار توالت هست و از میان این چهار توالت فقط دو تایشان قابل استفاده است و دو تای دیگر که سنگ توالت ندارند تبدیل به زباله‌دان شده‌اند. از این دو توالت هم یکی‌شان آفتابه دارد و دیگری فقط برای تخلیه‌ی سرپایی قابل استفاده است و بس. در همین راهروی تنگ یک دستشویی طولی با سیمان ساخته‌اند که یک لوله از روی کار آمده است با یک شیر آب و در انتهای لوله هم شیر وجود ندارد. و از خود لوله به مقدار بسیار کمی به‌طور همیشگی آب جریان دارد. به‌یقین می‌توان گفت هرگز این مقدار آب برای این تعداد کثیر انسان که در این دهلیز کلان محبوس و محصورند کفایت نمی‌کند. برای خوردن باید از همین دو شیر آب استفاده کنند و از همین دو شیر هم باید آفتابه را آب کنند، زیرا اکثر مواقع از شیر توالت آب نمی‌آید.

هر روز نزدیک ظهر در هواخوری باز می‌شود. همه می‌روند داخل محوطه‌ای که دورتادورش را با سیم‌های توری دیوار کشیده‌اند و بالای آن را با چند ردیف سیم‌خاردار زینت داده‌اند. این فضا حائلی است میان هواخوری قرنطینه و سایر محوطه‌ی اردوگاه. در زیر شیر آبی که داخل محوطه‌ی هواخوری نصب شده است حوضچه‌ای سیمانی ساخته‌اند که آب ضایعات را به‌سوی درختان محوطه‌ی اردوگاه هدایت می‌کند. کسانی که در مسیر راه توانسته‌اند به مأموران پول بدهند تا برایشان از بازار نوشابه‌ی خانواده خریداری کنند چه روز خوبی دارند، زیرا بوتل [بطری]

حالا مانند لنگه کفشی در بیابان و قطره‌آبی در کویر است. اگر نوبتشان شود، آن بوتل‌ها را زیر شیر آب هواخوری از آب پر می‌کنند. همه احساس می‌کنند آب هواخوری به نسبت آب داخل سالن بسیار خنک‌تر است.

وقتی به اطراف خود نگاه می‌کنی و قادر می‌شوی نگاه خود را از میان جمعیت متراکم اما محصور در پشت دیوارهای سیمی به بیرون برسانی، می‌بینی آن‌سوی سیم‌خاردارها جاده‌ای هست که دو طرفش را درختان سرسبز پوشانده‌اند و تا واحد اداری اردوگاه ادامه می‌یابد. اتومبیل پاترول سفیدرنگی از درِ برقی وارد محوطه‌ی اردوگاه می‌شود و بی‌توجه از کنار جمعیت عبور می‌کند. کسانی که پیش از این در این اردوگاه بوده‌اند می‌گویند آقای امینی رئیس اردوگاه است. ماشین را به سرعت از میان جاده‌ای که دو طرف آن را درختان سپیدار پوشانده‌اند عبور می‌دهد. در برابر ساختمان اداری پارک می‌کند و از اتومبیل پیاده می‌شود. در دستش تعدادی روزنامه و مجله است که به راحتی می‌شود نام «کیهان» را که روی سایر روزنامه‌ها قرار گرفته خواند.

کم‌کم شب از راه می‌رسد. همه گرسنه‌اند. از روز گذشته که به هر نفر از ما مهاجران مقیم قم یک نان لواش داده‌اند تا این لحظه، هیچ‌کس هیچ‌چیز دیگری برای خوردن نیافته است. سنت حسنه‌ای هست که می‌گویند همیشه در اردوگاه‌ها شب‌ها نان را تقسیم می‌کنند. مقامات اردوگاه سفیدسنگ هم از این سنت پیروی می‌کنند. جیره‌ی هر نفر سه عدد نان است که هرکدام ۱۸۰ تا ۲۱۰ گرم وزن دارد. یک گاری پر از نان از راه می‌رسد. همه را از داخل قرنطینه بیرون می‌کنند. هوا تاریک است. تک‌ستاره‌هایی بر فراز اردوگاه چشمک می‌زنند. عسکری

[مأموری] در کنار دروازه می ایستد و یکی یکی مهاجران محصور را از دم در ورودی فرامی خواند، سه عدد نان به دست هر نفرشان می دهد و آن‌ها را به داخل قرنطینه می فرستد. بچه‌ها دو عدد نان خودشان را میان پلاستیک یا پارچه‌ای پنهان می کنند. یک نان دیگر را، که جیره‌ی شبشان است، دو لقمه می کنند و می خورند. از بوتل‌های کناری‌هایشان یک جرعه آب می نوشند و دراز می کشند. این شام شب اول است.

در قرنطینه را می بندند. امروز بیش از ده اتوبوس مهاجر دستگیر شده آورده‌اند. وقتی این تعداد به افرادی که از روزهای قبل در قرنطینه بوده‌اند افزوده می شود، نشان می دهد که چه تراکم جمعیتی وجود دارد. بچه‌ها پتوهای داخل قرنطینه را پهن می کنند و کفش‌هایشان را زیر سرشان به شکل بالش می گذارند و دراز می کشند. بعضی دیگر با همان خاک‌های کف سیمان‌ها و پتوها تیمم می کنند و شروع می کنند به اقامه‌ی نماز مغرب و عشا. صدای باز شدن قفل کلان در آهنی توجه همه را به سوی خود جلب می کند. ساعت نزدیک ۱۰ شب است. با باز شدن در آهنی سه عسکر وارد می شوند: دو نفر شلاق‌به‌دست، یک نفر کتابچه‌دردست. اعلام می کنند جهت آمارگرفتن آماده باشید. پس از اعلام، چند نفر دیگر هم وارد می شوند و بچه‌ها را پشت‌به‌پشت هم روی دو زانو به صف می کنند و یکی با شلاق میان بچه‌ها می گردد و هرکسی را که خسته شود یا زانوهایش درد بگیرد و بنشیند شلاق می زند. عمل شمارش یا آمارگیری چند مرتبه صورت می گیرد. گویا تعداد از چهارصد نفر هم عبور کرده است.

اردوگاه سفیدسنگ، قرنطینه‌ی ۱

جمعه، ۵ شهریور ۱۳۷۸

آفتاب از پشت پنجره به سوی سالن بزرگی که بیشتر به مرغداری شباهت دارد می‌تابد و آدم‌ها، فشرده‌تر از انبوه مرغ‌های روی هم‌ریخته‌شده، در هم می‌لولند. بعضی‌شان دایره‌های چندنفره‌ای تشکیل داده‌اند و با هم صحبت می‌کنند و بعضی دیگر برای خودشان سرگرمی‌هایی از قبیل گل‌یاپوچ آفریده‌اند و بعضی دیگر در داخل دهلیز از میان راه نیم‌متری، که تا توالت امتداد یافته، مشغول راه‌رفتن هستند. در این راه تنگ آدم هر قدمی که برمی‌دارد باید خود را به یک طرف خم کند تا طرف مقابل بتواند از کنارش عبور کند، درحالی‌که هرآن ممکن است پایش را روی پای یکی از کسانی بگذارد که در طرف دیگری نشسته است و فریاد و آه‌ناله‌ی او را بلند کند. صف بعضی دیگر که در نوبت توالت ایستاده‌اند از کنار دیوار امتداد یافته و تقریباً تا وسط سالن ادامه پیدا کرده است. هوای نامطبوع فضای سالن را فراگرفته است. در ورودی را از پشت با قفلی بزرگ بسته‌اند. هیچ‌کدام از پنجره‌ها باز نیست. هیچ راهی برای ورود و خروج هوا وجود ندارد، جز دو هواکش پرسروصدا که کارایی‌شان، بیشتر از هوارسانی، شکنجه‌ی روانی است.

در میان انبوه جمعیت حلقه‌ای بزرگ به وجود آمده است. مردم دور مردی با صورتی چروکیده جمع شده‌اند. او یک‌سره شعر می‌خواند؛ شعرهایی با مضمون غم و اندوه و دوری و جدایی که بر دل یک‌یک مهاجران می‌نشیند. کسانی که چهره‌ی او را ندیده‌اند اول که صدایش را می‌شنوند احساس می‌کنند یکی از قلب تهران آمده، برایشان جوک

می‌گوید تا آن‌ها را بخنداند و شعر می‌خواند تا ابراز هم‌دردی کند. ولی وقتی نزدیک‌تر می‌شوی و به سیمای زیبایش می‌نگری، پیداست که از هزاره‌های ناب و اصیل است. وقتی از او راز این را می‌پرسی که چرا این‌چنین با لهجۀ بیگانه شعر می‌خواند و صحبت می‌کند، آهی جگرسوز می‌کشد و می‌گوید: «من هدیه‌ی آقای آیت‌الله‌العظمی خلیلی به افغانستان هستم».

همه در حیرت فرو می‌روند که او چه می‌خواهد بگوید. حرفش توجه مرا به خود جلب می‌کند. نزدیک‌تر می‌شوم. ادامه می‌دهد:

بگذارید قصه را از اول برایتان بگویم تا وقت بگذرد. همه‌ی ما و شما اینجا اسیر هستیم و هیچ‌کدامان به غیر از ایستادن در صف توالی کار دیگری نداریم. من در کابل بودم. برادرم دانشجوی پلی‌تکنیک کابل بود. پدرم نیمه‌آخوند بود. خانه و زندگی خوبی داشتیم. روزگاران بسیار خوب بود. ولی زمانی که انقلاب شور شد، همه‌چیز به هم ریخت. انقلاب شده بود تا میان انسان‌ها برابری ایجاد شود. اما شعار برابری آمد و خیلی حوادث دیگر هم رخ داد و سرانجام پدر و برادرم را گرفتند، بردند و دیگر هیچ اطلاعی از آن‌ها تا امروز نیافته‌ام. مردم می‌گفتند که کودتاچیان همه‌ی کسانی را که گرفته‌اند کشته‌اند و جنازه‌هایشان را به شوروی برده‌اند تا دکترهای روس بر سرشان پزشکی یاد بگیرند. ما چند ماه صبر کردیم. هیچ خبری نشد. دیدیم اوضاع هر روز خراب‌تر می‌شود و آدم‌کشی و خیم‌تر شده است. به همین خاطر بود که خانه و کاشانه را اجاره دادیم و وسایل و امکانات خود را فروختیم و من و مادرم راهی ایران شدیم. من سیزده یا چهارده سال داشتم. در تهران در مغازه‌ای مشغول کار شدم. همان‌جا کار می‌کردم. خوب بود. روزگام می‌چلید [می‌گذشت]. نان خودم و مادرم را درمی‌آوردم. یک روز که مغازه را بسته کردم و می‌خواستم بروم خانه، ناگهان مأمورها ریختند و

اوستایم را گرفتند. او را بازرسی کردند، اما هیچ چیز نیافتند. کیف صاحب مغازه در دست من بود. داخل کیف مقداری هروئین پیدا کردند. او را دستگیر کردند و مرا هم به خاطر اینکه کیف پیشم بود گرفتند و بردند زندان. اوستایم را اعدام کردند و مرا، چون هنوز به سن بلوغ نرسیده بودم، زنده نگه داشتند و حکم حبس ابد برایم صادر کردند. پس از هفده سال، فرستاده‌اند تا در اینجا در خدمت شما با هم سفیدسنگ را به‌عنوان آخرین ارمغان ایران زیارت کنیم و بعد برویم به افغانستان تا آنجا از نو لهجه‌ی وطن را یاد بگیریم... .

قصه‌ی زندگی او بیشتر از شعرهای حزن‌انگیزش اطرافیان را تحت‌تأثیر قرار داد. از آن روز به بعد بود که همه‌ی بچه‌ها او را می‌شناختند. خبر مثل باد در میان همه‌ی جماعت پیچید که آن مرد، همانی که همیشه دستمال ابریشمی در دست دارد، شلوار کردی مشکی می‌پوشد و دمپایی‌های دست‌ساخته‌ی زیبایی به پا دارد، نامش «آقا رضا» است؛ هفده سال در زندان تهران بوده است و... .

روز از نیمه گذشته است. همه آخرین جیره‌ی نانشان را خورده‌اند، ولی به شدت احساس گرسنگی و ضعف می‌کنند. برای من جالب بود که هیچ‌کس از خوردن نان سوخته و خمیر دل‌درد هم نشده است. با این حال، اکثر بچه‌ها رفته‌اند هواخوری و همین چند لحظه در هوای باز را هم غنیمت می‌شمارند، هرچند در هواخوری آفتاب مستقیم می‌تابد و هیچ اثری از سایه و سایه‌بان وجود ندارد. چند درختی هم که وجود دارد متأسفانه دور از حریم هواخوری است تا همه با دیدن سایه‌ی درختان و شنیدن صدای تکان خوردن برگشان در باد، حسرتِ نبودن آن را احساس کنند. تعدادی از مأموران اردوگاه می‌آیند و اعلام می‌کنند:

«کسانی که با ماشین‌های شماره‌ی ۶، ۷ و ۸ ورامین و قم آمده‌اند جهت تکمیل پرونده آماده شوند تا به دفتر انتقالشان دهند.»

همه‌ی ما کسانی که هنوز موفق نشده‌ایم فرم‌ها و پرونده‌های خود را تکمیل کنیم آماده می‌شویم. جلو نگهبانی قرنطینه می‌ایستیم. براساس نمره‌ی ماشین‌ها به ترتیب همه را بیرون به‌صاف می‌کنند. سپس همه را می‌برند در برابر واحد اطلاعات و پذیرش که در کنار درِ برقی قرار دارد. آنجا یکی‌یکی برای هرکس دوسیه‌ای [پرونده‌ای] تشکیل می‌دهند. در دوسیه‌ها اکثراً فقط اسامی را می‌پرسند و بقیه‌ی پرسش‌ها را طبق خواست و میل خود علامت‌گذاری می‌کنند. در این فرصت من بخشی از پرسش‌ها را به سرعت مرور می‌کنم و می‌خوانم. اکثراً از دو جنبه‌ی آماری و امنیتی تنظیم شده‌اند، ولی همه‌شان را سربازها بدون اینکه چیزی از مهاجران بپرسند پر می‌کنند. پس از تکمیل دوسیه، همه را مثل روز گذشته در کنار همان درخت، بازهم در صف‌های طولانی، جهت بازرسی ایستاده می‌کنند تا پس از تلاشی [بازرسی‌کردن] به درون قرنطینه بازگردانند.

قرنطینه‌ی ۱

شنبه، ۶ شهریور ۱۳۷۸

یک هفته‌ی دیگر هم گذشت. باز هم شنبه آمده است، یعنی یک آغاز نو. در این آغاز نو همه امیدوارند که کسانی را که قبل از ما به قرنطینه آورده‌اند به داخل کمپ انتقال دهند تا شاید قرنطینه اندکی خلوت شود. همه در همین انتظار به سر می‌برند و ساعت نیز حوالی ۹ صبح را نمایش می‌دهد. مردان نگهبان در کوچک آهنی و بعد در هواخوری را باز می‌کنند. همه از داخل قرنطینه خارج می‌شوند. آفتاب نیمروز منطقه سخت سوزاننده است. بعضی داخل هواخوری شروع می‌کنند به راه رفتن و بعضی دیگر برمی‌گردند داخل قرنطینه تا حداقل از شر آفتاب در امان باشند. در همین هنگام از طرف انتظامات اعلام می‌شود که ورودی‌های روز پنجشنبه و جمعه باید جهت عکس‌گرفتن در داخل هواخوری جمع شوند. طبق معمول، حالا در اینجا شماره‌ی اتوبوس‌هایی که از شهرستان‌ها آمده‌اند برای همه نوعی هویت جدید شده است. به همین خاطر است که همه براساس اتوبوس شماره‌ی فلان از فلان شهر شناخته می‌شوند.

عکاس، درحالی‌که دوربین به گردنش آویزان است، وارد می‌شود و می‌گوید: «هر نفر ۱۵۰ تومان جمع کنید بابت عکس‌هایتان، تا پرونده تکمیل شود.» یک مأمور با شلاق دم در ایستاده است. یکی از مهاجران بلند می‌شود و می‌گوید: «من را از سر کار بنایی آورده‌اند و هیچ پولی همراهم ندارم. مقداری که در جیبم بود در اردوگاه ورامین خرج شد و حتی پنج‌هزار تومانی را که بابت کرایه‌ی اتوبوس از ما جمع کردند نداشتیم و مهاجران نفری صد تومان کمک کردند و به مقامات اردوگاه

تحویل دادند.» مأمور درحالی که شلاق را در دست خود می چرخاند، می گوید: «خوب زبان صاف داری افغانی کثیف! حالا هم برو از هم وطن هایت بگیر؛ آن ها که نمرده اند!» با شلاق چند ضربه ی محکم به او می کوبد و ادامه می دهد: «هرکس پول دارد باید به آن هایی که ندارند بدهد، وگرنه این شلاق همه تان را زیارت می کند!»

بر همین اساس است که حالا هر اتوبوسی یک هویت آماری پیدا کرده است و فرمان صادر می شود که هرکس از اتوبوس خودش پول هایش را جمع آوری کند. به همین خاطر است که فهرست اتوبوس ها را می خوانند و بعد آمار هریک از آن ها را نیز اعلام می کنند که هر اتوبوس چه مبلغی پول باید بیاورد و تحویل بدهد. این فرمانی عمومی است که صادر می شود. تعداد ما مهاجرانی که از قم گرفتار شده ایم ۳۱ نفر است و مبلغی که باید پرداخت کنیم ۴۶۵۰ تومان می شود. همه را جمع آوری می کنند و هرکس ندارد دیگران به جای او هم می پردازند. یکی از دوستان همه ی آن ها را می برد و تحویل می دهد و مأمور صاحب در فهرست علامت می زند که این ها پول خودشان را رسانده اند. پس از اینکه پول ها را دقیق می شمارند و تحویل می گیرند، ما را بار دیگر به سالن بزرگی می برند که چند روز پیش سرمان را در آنجا تراشیده بودند و بعد همه را به صف ایستاده می کنند. به ترتیب پرونده هایی را که تشکیل داده بودند با برگه هایی تحویل بچه ها می دهند تا از روی آن شماره سریالی را روی سینه ی بچه ها آویزان کنند و بعد از آن ها عکس بگیرند. براساس همان شماره سریال ها، صف ها را نیز منظم می کنند و بعد عکاس باشی همه را به ترتیب به پیش خود فرامی خواند و پلاکی را

با نمره‌های خاص دوسیه تنظیم می‌کند و بر گردن افراد آویزان می‌کند تا از آن‌ها عکس بگیرد.

عکاس یک پلاک دارد که هر بار فقط همان دو عدد آخرش را عوض می‌کند. پلاک را بر گردن هرکسی که می‌رود آویزان می‌کند و بعد بر روی صندلی می‌نشانندش و از او عکس می‌گیرد. آن روز نوبت به ما نمی‌رسد. آن روز تعداد زیادی از عکس‌گرفتن بازمی‌مانند و عکاس باشی به همه وعده می‌دهد که روز بعد می‌آید تا عکس‌هایشان را بگیرد و در پایان اعلام می‌کند: «من در دفترم یادداشت کرده‌ام که چه کسانی پول داده‌اند.»

یکشنبه، ۷ شهریور ۱۳۷۸

صبح که همه از خواب بیدار شدند و بسیاری با شپش‌های سفیدسنگی سروصورت خود را متبرک کردند، نگهبان‌ها آمدند و گفتند کسانی که از ورودی‌های روز پنجشنبه و جمعه پول داده‌اند و روز گذشته عکاس موفق نشد عکس آن‌ها را بگیرد در داخل سالن بزرگ کنار قرنطینه‌ی ۱ به نوبت ردیف شوند و براساس همان فرم‌ها پرونده‌شان تنظیم می‌شود. من هم با دست شکسته‌ام، که دردش شدت یافته بود، می‌روم و در نوبت قرار می‌گیرم. دستم بر گردنم آویزان است. چوب‌هایی که شکسته‌بند دور دستم بسته است دستم را آزار می‌دهد و سخت احساس ناخوشی می‌کنم. ولی هیچ‌کس در این قرنطینه از شکسته‌بندی چیزی نمی‌فهمد و روز گذشته با اینکه درد سختی داشتم و چند مرتبه تقاضای رفتن به بهداری کردم، من را نبردند. ولی چیزی که حالا سخت ذهنم را مشغول کرده این است که چگونه این پلاک را برای عکاسی بر گردنم آویزان نگه دارم، زیرا همه آن را با دو دست نگه می‌دارند. بالاخره انتظار به پایان می‌رسد و نوبت من می‌شود. درون خیمه‌ی کوچکی که در آن یک صندلی کوچک و گرد گذاشته شده می‌روم. عکاس دوربینش را تنظیم می‌کند و بعد می‌آید سراغ من. به دست شکسته‌ام نگاهی می‌کند و می‌گوید: «می‌توانی این دستت را بالا بیاوری؟»

- یک مقدار.

- همین قدر کافی است.

نمره‌های پلاک را تنظیم می‌کند و بر گردنم می‌اندازد. یک طرف آن را بر روی پارچه‌ی سفیدی که با آن دستم را بسته‌اند تکیه می‌دهد. سمت چپ پلاک را با دست چپم نگه می‌دارم. عکاس یک عکس از سر کچلم

که مانند جنایت کارانم کرده است می‌گیرد، درحالی‌که پلاک روی دست شکسته‌ام ایستاده است.

از سالن دراز و بی‌قواره بیرون می‌آیم و به هواخوری می‌روم. بیرون هواخوری در امتداد خیابان، که از پیشِ واحد اداری می‌گذرد، یکی از مأموران را مشاهده می‌کنم که با شلاق بر پشت کسی می‌کوبد که در حال کلاغ‌پر رفتن است. به شدت متأثر می‌شوم. دست‌هایش بر پشت گردنش کلاف شده است و کلاغ‌پر می‌رود و هر چند قدمی که برمی‌دارد افسر یک شلاق بر پشتش می‌زند. وقتی دقیق‌تر نگاه می‌کنم، می‌بینم او همان مرد ریزنقش دستمال‌ابریشمی است که روزهای اول با شعرهای زیبا و حزن‌انگیزش به قرنطینه حال‌وهوای دیگری بخشیده بود: رضا زندانی. باورم نمی‌شود. از کسانی که در آنجا ایستاده‌اند می‌پرسم: «آن مرد کیست؟»

- آقا رضاست.

- چرا کلاغ‌پر می‌رود؟

- آخر او رفته به نگهبان‌ها گفته است که این چه وضعی است که شما اینجا ایجاد کرده‌اید؟ نه آب هست که بخوریم و نه وضعیت نظافت و توالت اینجا درست است. چرا؟ آخر شما که مسلمانید! این انسان‌ها هم مسلمان‌اند. این‌ها هم نماز می‌خوانند و خداوند را عبادت می‌کنند و حتی اگر هم مسلمان نباشند، لااقل انسان که هستند. چرا این مردم به‌خاطر نبود آب باید بر خاک‌های پر از میکروب و چرک روی بتن‌ها و پتوها تیمم کنند تا خدایشان را عبادت کنند؟ آیا این صحیح است که یک نفر برای نوشیدن یک جرعه آب حداقل نیم ساعت در نوبت باشد؟

حال او را برده‌اند و شکنجه می‌کنند. آقا رضا از انتهای خیابان در حال برگشت است و در مسیر برگشت او را مجبور می‌کنند تا پامرغی راه برود؛ یعنی دست‌های خود را به مچ پاهایش بگیرد و با نوک پنجه راه برود. و هربار که کف پایش به زمین اصابت می‌کند یک ضربه شلاق بر پشتش فرود می‌آید.

ورود به کمپ

سه‌شنبه، ۹ شهریور ۱۳۷۸

بالاخره مرحله‌ی دوم تحویل دهی برگه‌های شناسایی آغاز شد. اسامی را می‌خوانند. من هم می‌روم برگه‌های شناسایی ام را، که عکسی که با پلاک گرفتم رویشان چسبانده شده است، می‌گیرم و به هواخوری برمی‌گردم تا مرحله‌ی دوم انتقال به کمپ آغاز شود. پس از مرحله‌ی نخست انتقال به کمپ، وضعیت قرنطینه اندکی بهتر شده است. چند شب پیش آمار حتی از سقف پانصد نفر هم گذشته بود. ولی روز گذشته بخشی از ورودی‌های پنجشنبه را به داخل قرنطینه انتقال دادند و امروز هم برگه‌های ورود به اردوگاه را به ما تحویل دادند. انتظار می‌رود تا ساعتی دیگر اعلام خروج از قرنطینه و ورود به کمپ را صادر کنند. همه‌ی بچه‌ها در حالتی از انتظار قرار دارند؛ خسته و سرگردان، مأیوس و ناامید قدم می‌زنند. در همین حال یکی از مأموران می‌آید و می‌گوید: «ورودی‌های پنجشنبه و جمعه که برگه‌هایشان را تحویل گرفته‌اند جهت انتقال به کمپ آماده شوند.»

همه می‌روند حاضر می‌شوند و با دوستان تازه‌شان که هنوز باید در قرنطینه بمانند خداحافظی می‌کنند و قرنطینه را به همراه افغان‌های اسیری که آنجا را با دستان خود ساخته‌اند ترک می‌کنند.

همه‌ی بچه‌ها را در صف‌های پانزده نفره منظم می‌کنند. برگه‌هایشان کنترل می‌شود و بعد همه را به سوی کمپ می‌برند. در مسیر راه از جلو واحد اداری عبور می‌کنند. خیابان به سوی دشت سرسبز ادامه پیدا می‌کند. بخشی از زمین‌های وسیع محوطه‌ی اردوگاه را زراعت کرده‌اند.

مأمور همراه ما به سمت راست می‌پیچد. از مقابل تابلوی بهداری اردوگاه عبور می‌کنیم و همه‌مان را وادار می‌کنند در برابر عمارتی نسبتاً مجلل بنشینیم. بر فراز ساختمان، روی لوحه‌ای کوچک نوشته شده است «انبار». در مقابل «انبار» عمارت دیگری وجود دارد که بر روی آن نوشته شده است «واحد فرهنگی». از سالن واحد فرهنگی پیداست که از آن به‌عنوان سالن غذاخوری مأموران استفاده می‌کنند. مابقی را خاک گرفته است و گویا اگر بازرسی از آن طرف‌ها عبور نکند، خاکروبی هم نمی‌شود. در برابر «انبار» مردی تنومند از بچه‌ها پذیرایی می‌کند. این مرد که مسئول «انبار» است در قبال مهاجران موظف به تفکیک نوجوان‌ها از میان دیگران، صدور کارت آذوقه، ارائه‌ی ظرف، پتو و... است. هنگام تفکیک و دسته‌بندی مهاجران و صدور کارت و غیره، با یک کابل سیاه برقی مشغول انجام‌وظیفه می‌شود و ناسزاهایی از قبیل «مادرسگ‌ها»، «پدرسگ‌ها»، «حرام‌زاده‌ها» و «آشغال‌ها» به ما حواله می‌کند. «انگار دنبال مال بابایشان آمده‌اند!»

انباردار پس از تفکیک نوجوان‌ها صف‌های جدیدی تنظیم می‌کند که در هرکدام پانزده نفر قرار دارند. سپس کارت‌های آذوقه را صادر می‌کند. در آن کارت فهرست بلندی از مواد خوراکی دیده می‌شود، اما به گفته‌ی آن‌هایی که بارها در اینجا گرفتار شده‌اند، تا ده روز قبل از آمدن یک هیئت خارجی فقط می‌توان جیره‌ی نان دریافت کرد و بس. این کارت‌ها را از میان پانزده نفر به یکی از مهاجران به‌عنوان نماینده‌ی هر گروه تحویل می‌دهد و نام آن فرد را بر پیشانی کارت می‌نویسد. بعد از صدور کارت آذوقه اعلام می‌کند که تمام نمایندگان به‌علاوه‌ی یک نفر دیگر

بیایند در کنار دیوار صف بگیرند و به ترتیب به هر نفر از این صف یک کتری کج و معوج سیاه (تمام ظروف سیاه هستند)، یک دیگ بی در، ده لیوان رویی، یک یا دو قاشق دسته شکسته، پنج کاسه و پیش دستی و یک چراغ بالر تحویل می دهد. همه ی آنها را روی کارت آذوقه یادداشت می کند تا روز آخر باز بر همان اساس تحویل بگیرد. بعد اعلام می کند که جهت دریافت پتو متعاقباً از طریق بلندگوهای بند اطلاع داده می شود که بیاید. همه ی بچه ها به ترتیب گروه هایشان به سوی کمپ فرستاده می شوند. نوجوانان را به سوی کمپ ۱ که مقابل کمپ ۲ قرار دارد می فرستند و دیگران را به سوی کمپ ۲ راهنمایی می کنند.

در کمپ ۱ فقط تعداد معدودی چادر به چشم می خورد و انبوهی افغانستانی که از سطح ایران دستگیر شده اند و تنها ویژگی شان کم سن و سال بودن آنهاست. این سؤال در ذهن نقش می بندد که راستی خانواده های این کودکان و نوجوانان حالا کجا به دنبال آنها می گردند؟ آنها پس از اخراج از ایران، در آن سوی مرز، به دام چه کسانی خواهند افتاد؟ به کمپ ۲ وارد می شویم. مهاجران برای استقبال از ما و شناسایی دوستان و آشنایان احتمالی خود دیوار انسانی ای ایجاد کرده اند که ناچاریم از میان آن عبور کنیم. عبور می کنیم و از پس دیوار انسانی عمارتی به چشم می خورد که چشم انسان را به خود جذب می کند، اما لحظاتی بیش دوام نمی آورد. این تنها عمارت مجلل، سرویس توالی است. همچنان که از میان این دیوار انسانی پیش می رویم، تعدادی خانه به چشم می خورد که سقف آنها دایره مانند ساخته شده است. اول تصور می کنم که ما را در یکی از این اتاق ها جا خواهند داد، اما این

تصور دیری دوام نمی‌آورد. وقتی از دیوار انسانی خارج می‌شویم، تازه به سکوهایی می‌رسیم که همه وسایل خود را بر روی آن قرار می‌دهند و به همان شکل گروه پانزده‌نفری در کنار هم جا می‌گیرند. در اینجا با همین گروه است که سرنوشت مشترک دارند، رزق و روزی مشترک، زندگی مشترک و آزادی مشترک.

در کمپ ۲ در اردوگاه سفیدسنگ ۱۲۰ آلونک وجود دارد که نه در دارد و نه پنجره‌ای که بتواند محافظ گرما و سرما باشد. هر آلونک صرفاً دو عدد دیوار است که سقفی گنبدی در خود دارد و یک سوراخ یک‌متری که به آن در می‌گویند و از آن با نام اتاق یاد می‌کنند. همچنین نوزده سکوی سیمانی ساخته شده است که باید روی آن‌ها خیمه زده شود، اما هیچ اثری از خیمه نیست. تعداد گروه‌های موجود به ۱۴۷ تا می‌رسد. باید یادآوری کرد که این آمار صرفاً تا تاریخ فوق است، در حالی که خروج از اردوگاه مدت‌هاست که متوقف شده و همچنان ورود رو به افزایش است. در نتیجه، جمع کل (۱۴۷ گروه پانزده‌نفره) مساوی است با ۲۲۰۵ نفر. ظرفیت کل اتاق‌ها (۱۲۰ اتاق پانزده‌نفره) برابر است با ۱۸۰۰ نفر و به این ترتیب تعداد کسانی که به ناچار روی سکو می‌مانند به ۴۰۵ نفر می‌رسد. عقربه‌های ساعت از ۴ بعد از ظهر هم گذشته است. من به دنبال فروشگاه می‌گردم تا دفتر تهیه کنم و کار بازنویسی خاطراتم را، که ابتدا در داخل قرنطینه روی کاغذهای پاکت سیگار نوشته بودم، آغاز کنم. اما هرچقدر می‌گردم، اثری از فروشگاه پیدا نمی‌کنم. در کنار جدول می‌بینم تعدادی از مهاجران دست‌فروشی می‌کنند؛ چای خشک، خربزه‌های کال و گندیده، کشک و... بعضی‌شان

قلم و دفتر هم دارند. به سرعت پولم را آماده می‌کنم و می‌روم یک خودکار و یک دفتر چهل‌برگ می‌خرم تا بتوانم هم به‌طور روزانه خاطراتم را بنویسم و هم آن مجموعه‌ی کاغذپاره‌هایی را که در قرنطینه تنظیم کرده بودم بازنویسی کنم.

در همین زمان است که صدایی از بلندگوها پخش می‌شود و از مسئولان گروه‌هایی که امروز وارد کمپ‌ها شده‌اند می‌خواهد جهت دریافت پتو به انبار مراجعه کنند. همه‌ی مسئولان گروه‌ها با کارت آذوقه می‌روند جلو در کمپ و منظم در صف قرار می‌گیرند تا در را باز کنند و آن‌ها را تا انبار ببرند. اما به کسانی که در صدر صف بودند تعدادی پتوی کهنه می‌دهند و بعد اعلام می‌کنند که پتوها تمام شد. مسئول گروه ما با لجاجت می‌رود تمام انبار را می‌گردد. فقط پنج پتوی پاره و سوراخ پیدا می‌کند و آن‌ها را برای پانزده نفر همراه خود می‌آورد. در جمع پانزده نفره‌ی ما دو نفر از برادران هراتی هستند که تازه از زندان وکیل‌آباد آزاد شده‌اند و آورده‌اندشان اینجا. یکی از آن‌ها پنج سال و دیگری هفت سال به جرم قاچاق مواد مخدر در زندان بوده است. این در حالی است که به گفته‌ی خودشان بدون اینکه جنسی از آن‌ها گرفته باشند آن‌ها را به چنین مجازات‌هایی محکوم کرده‌اند. در اینجا امتیازی که دارند این است که از نظر کمپل [پتو] شخصی و لباس هیچ‌گونه کمبودی ندارند. هوا کم‌کم در حال تاریک شدن است که باز هم از بلندگوها اعلام می‌شود که ورودی‌های امروز جهت دریافت نفت به انبار مراجعه کنند. سهمیه‌ی هر گروه در هفته یک گالن بیست‌لیتری است. یکی از برادران می‌رود گالن نفت را می‌گیرد، می‌آید و از همه مقداری پول جمع می‌کند

و می‌رود یک پاکت چای می‌خرد. مقداری آب هم در دیگ بار می‌گذارد تا اولین چای را در اردوگاه بخوریم. آب در داخل دیگ می‌جوشد. مقداری چای خشک در داخل دیگ می‌ریزند و بعد از چند دقیقه چای دم می‌کشد و شروع می‌کنیم به ریختن چای در داخل لیوان‌های رویی. به قدری داغ است که نمی‌شود دست خود را به آن نزدیک کنیم. هنوز یک قورت چای هم نخورده‌ایم که رگبار باران شروع می‌شود. تا حدود ده دقیقه ادامه پیدا می‌کند و همه‌ی منطقه را خیس و مرطوب می‌کند. محوطه‌ی کمپ ساکت و آرام می‌شود. همه‌ی کسانی که آلونک دارند پناه می‌برند به داخل آلونک‌هایشان و بقیه نیز در کنار و گوشه‌ای پناه می‌گیرند تا باران تمام شود. پس از باران، باد شدیدی می‌وزد که باعث می‌شود تا حدود ساعت ۱۱ شب همه‌ی سکوها که از سطح زمین تقریباً پنجاه سانتی‌متر بلندترند خشک شوند. ولی هوا، به قول مهدی اخوان ثالث، «بس ناجوانمردانه سرد است». دوستان لطف می‌کنند به خاطر دست شکسته‌ام یکی از آن پنج پتو را به من می‌دهند تا سرما نخورم. تعدادی از هم‌اتاقی‌ها هم توانسته‌اند از دوستانی که در آلونک‌ها یافته‌اند یک یا دو پتو قرض کنند. همچنین دو نفر از وطن‌پرستان گفته‌اند دو پیرمرد گروه ما شب را بروند در اتاق آن‌ها سر کنند تا از گزند سرما در امان بمانند. پاسی از شب گذشته است. اتاق‌ها چراغ‌های موشی خودشان را خاموش کرده‌اند، بعضی هم روشن گذاشته‌اند، ولی همه خوابیده‌اند. هیچ‌کس بیدار نیست. آن‌هایی که روی سکوها هستند و هیچ خیمه و پناهگاهی ندارند چند نفری زیر یک یا دو پتو چفت خوابیده‌اند و همدیگر را بغل کرده‌اند تا سرما نخورند. ولی سرما همچنان مقتدرانه

از میان سوراخ‌های پتو نفوذ می‌کند و گرمای بدنشان را تحلیل می‌برد. هوا ناجوانمردانه سرد است. باد سردی می‌وزد. بعضی ناچار می‌شوند بگریزند، اما به کجا؟ میان سکوها شکل کوچه‌های چندمتری را دارد. بعضی در فاصله‌ی سکوها شروع می‌کنند به راه رفتن و بعضی هم شروع به دویدن و نرمش می‌کنند.

من هم که با آن دست شکسته دیگر تاب سرما را ندارم از جایم حرکت می‌کنم. به طرف دستشویی‌ها می‌روم. داخل سرویس توالت پر از آدم است؛ آدم‌هایی که از هجوم سرما گریخته‌اند و کسانی که واقعاً به توالت نیاز دارند و برای رفع ضرورت آمده‌اند. اما توگویی همه‌ی اردوگاہیان آنجا جمع هستند.

باز می‌گردم کنار سایر دوستانی که باقی مانده‌اند. پتوهای زندانیان را باز می‌کنیم و روی خود می‌اندازیم و هرکدام از گوشه‌ای پاهای خود را زیر پتوها دراز می‌کنیم و به یکدیگر می‌چسبیم تا گرم شویم. ولی باد از بالا و سرمای بتنِ مرطوب از پایین یک‌یک بچه‌ها را فراری می‌دهد. من هم پتوی خودم را می‌گیرم و با یکی از هم‌گروهی‌هایم که از قم با هم تا اینجا رسیده‌ایم هر دو زیر یک پتو می‌رویم و در برابر درِ ورودی یکی از اتاق‌ها اتراق می‌کنیم. آنجا باد نمی‌آید. همان‌جا می‌نشینیم و بعد رفیقم می‌رود و من همان‌جا پتو را دور خودم می‌پیچم و در پناه دیوار دراز می‌کشم و خوابم می‌برد. پس از ساعتی از خواب بیدار می‌شوم. دست و پایم کرخت و بی‌حس شده است و گویا دیگر اسیر سرما شده‌ام. احساس می‌کنم سرما تا اعماق وجودم نفوذ کرده است. بر خودم می‌لرزم. سعی می‌کنم از جایم بلند شوم، اما نمی‌توانم. سرما همه‌ی

وجودم را فرا گرفته است. پاهایم دیگر از خودم نیستند؛ احساس می‌کنم که زیادی‌اند. دست‌هایم که همیشه وسیله‌ی همه‌ی کارهایم بوده‌اند دیگر به دردم نمی‌خورند. تلاش می‌کنم اندک‌اندک بدنم را به حرکت در بیاورم. حرکت‌هایی آرام را شروع می‌کنم و بدنم کم‌کم گرم می‌شود. از جایم بلند می‌شوم، آهسته از میان کوچه‌های ساکت و آرام کمپ به سوی دوستان می‌روم. از دوستان تنها دو نفر روی سکو مانده‌اند و تمام پتوها را گرد خودشان پیچیده‌اند. هیچ اثری از دیگران وجود ندارد. این سرما بار دیگر در تاریخ یکشنبه، ۱۴ شهریور ۱۳۷۸، تکرار شد.

اردوگاه سفیدسنگ، کمپ ۱

تشییع جنازه‌ی بامیانی

سه‌شنبه، ۱۶ شهریور ۱۳۷۸

غروب افسرده و غمگین همه‌جا را فراگرفته است. روزهای قبل، بعدازظهر که می‌شد، بسیاری از بچه‌ها می‌رفتند فوتبال بازی می‌کردند، ولی امروز هیچ‌کس دیگر حال فوتبال بازی کردن ندارد. در کمپ دیگر از آن هیاهو و دادوقال هیچ خبری نیست. سپیده‌دم، وقتی که خبر مرگ بامیانی در کمپ پیچید، من و تعدادی از بچه‌ها رفتیم جنازه‌اش را از اتاق ۱۰۷ - که گویا از گروه ۱۰۷ هم بود - برداشتیم و در داخل یک پتوی سوراخ‌سوراخ پر از شپش تا دروازه‌ی کمپ تشییع کردیم. به ما اجازه‌ی خروج از دروازه‌ی کمپ را ندادند. فقط به چهار نفر اجازه دادند تا جنازه را تا نزدیکی اداره ببرند و آن‌ها هم با چهره‌های گرفته و غم‌بار جنازه را تا دروازه‌ی یکی از بخش‌های اداری بردند. بعد از آن دیگر حال و حوصله‌ای برای هیچ‌یک از بچه‌ها نمانده بود تا بازی کند یا با کسی سخن بگوید. سرنوشت بامیانی می‌توانست سرنوشت هریک از بچه‌های افغانی‌ای باشد که اینک در اردوگاه سفیدسنگ حضور داشت.

بعد از تحویل جنازه به مقامات اردوگاه، دیگر هیچ‌کس از او هیچ خبری نداشت. همه با این پرسش مواجه بودند که راستی با این جنازه‌ها چه می‌کنند؟ همه می‌دانستند آن‌هایی که فاقد مدرک بودند و احیاناً خانواده‌شان در ایران بودند، از ترس اینکه مبادا خانواده‌شان را به اردوگاه انتقال دهند، حتی آدرس خانه‌شان را هم دروغ گفته بودند،

هرچند همه می‌دانند مقامات نظام جمهوری اسلامی ایران هرگز دنبال جنازه‌ی یک افغانی فقیر نمی‌گردند. یا در بهترین حالت او را همان کنار و در گوشه‌ای از اردوگاه چال می‌کنند و یا پیش حیوانات گرسنه می‌اندازند تا از همه چیز استفاده‌ی بهینه شده باشد. اما باین حال بازهم خوش‌باورانه فکر می‌کنند که حتماً جنازه‌هایشان را مانند جنازه‌ی خمینی در مراسمی باشکوه با حضور خانواده‌هایشان به خاک خواهند سپرد. اما به‌راستی برای پیدا کردن خانواده‌های این اسیران چه خواهند کرد؟ اگر هریک از ما همانند بامیانی در این قفس بمیرد، آیا خانواده‌اش خواهد فهمید که مرده است؟ بسیاری از مهاجران که بستگان و فرزندان‌شان ناپدید شده‌اند هر روز صبح، از وقتی سپیده‌ی خورشید بیرون می‌آید، در انتظار بازگشت آنان هستند. شاید بسیاری از آنانی که مفقود شده‌اند در همین اردوگاه‌ها مرده‌اند و هیچ‌کس از آن‌ها خبر نیافته و هرگز نیز خبری نخواهد یافت.

در میان ساکنان اردوگاه کسی هست که مدت‌زمان زیادی است که اینجاست. در بخشی از اردوگاه مشغول چراغ‌سازی است و همه او را به نام «چراغ‌ساز» می‌شناسند. هنوز نفهمیده‌ام که چرا او این همه مدت اینجا مانده است. آدم بسیار مرموزی است و برایم همیشه مشکوک جلوه کرده است. ریش سیاه بلند و لباس‌هایی همیشه چتکل [کشیف] دارد و با لهجه‌ی هراتی غلیظ صحبت می‌کند. باینکه به قول خودش زدوبندهای فراوانی با نگهبان و شخص آقای امینی، رئیس اردوگاه، دارد، بیش از شش ماه است در این اردوگاه است. گاه در داخل کمپ زندگی می‌کند و گاه در

«انبار» مشغول چراغ‌سازی است. شب‌ها را هم آنجا می‌ماند. به گفته‌ی خودش، تاجیک‌تبار است. با این حال، گاهی می‌آید و از هر دری سخنی می‌گوید. در آخرین صحبتی که کردیم می‌گفت:

در انتهای این اردوگاه، در گوشه‌ی آن دیوار بلند شش‌متری، یک راه‌پله‌ی آهنی هست که جنازه‌ی همه‌ی کسانی را که در اردوگاه می‌میرند آنجا پشت دیواری که عمق بسیاری دارد پرتاب می‌کنند و شب‌هنگام سگ‌ها و دیگر جانوران از کوه‌ها و بیابان‌ها سرازیر می‌شوند و همه را می‌خورند. من خودم یک شب که در «انبار» بودم به چشم خودم این را دیدم که مسئولان مشغول این کار بودند. آن‌ها را تعقیب کردم و خودم را داخل جوی آب پنهان کردم. آن‌ها که جنازه را پرتاب کردند و برگشتند، من از پله‌های آهنی بالا رفتم و دیدم که چقدر حیوان مشغول خوردن جنازه‌ی آن انسان است و ...

چراغ‌ساز سرشار از خاطرات تلخی است که مدعی است همه‌ی آن‌ها را خود دیده است و اگر روزی کسی قلم بگیرد و آن‌ها را تبدیل به کلماتی کند تا در دسترس همگان قرار بگیرد، به یقین تراژدی‌ای وحشتناک خواهد بود. اگر روزی در افغانستان حکومتی مبتنی بر اراده‌ی مردم سر کار بیاید و استقلال کافی داشته باشد، باید به همه‌ی روابط دیپلماتیک خود با این کشور تجدیدنظر کند و اگر همه‌ی این ادعاهایی که او می‌کند اثبات شود، به یقین فاجعه‌ای انسانی رخ داده که متأسفانه همچنان سرپوشیده مانده است. او می‌گوید: «بسیاری از مریض‌هایی که از داخل کمپ به بهداری منتقل می‌شوند می‌میرند و همین عمل را با آن‌ها نیز انجام می‌دهند.»

او از وجود ارواحی سخن می‌گوید که در داخل اردوگاه‌ها و در قالب گربه‌های وحشی و مارها و ... ظاهر می‌شوند:

یک شب وقتی در «انبار» نفت استراحت می‌کردم، تنهای تنها بودم. ابتدا چند گربه در اطراف خودم دیدم. بعد وقتی آن گربه‌ها را فراری دادم، خودم را با انبوهی از گربه‌ها مواجه دیدم که در اطرافم جمع شده بودند و روی طاقچه‌ها و دیگر وسایل ایستاده بودند؛ گویا به‌گونه‌ای سخره‌آمیز با هم می‌خندیدند و به من می‌نگریستند و هرچقدر پیش‌پشت کردم، محلی نگذاشتند و طی اقدامی هماهنگ به‌سویم حمله‌ور شدند. وقتی فریاد کشیدم و از «انبار» نفت گریختم، دیگر هیچ‌چیز ندیدم.

می‌گویند این ارواح بعضی شب‌ها در قالب مار نیز ظاهر می‌شوند؛ مارهایی که با دو چشم خود دیده است. دلیل وجود این ارواح را گورهای دسته‌جمعی‌ای می‌دانند که در سال شورش اهالی اردوگاه ساخته شد. این شورش روز ۳۱ تیر ۱۳۷۷ در اردوگاه سفیدسنگ در پی ضربه‌ی شدید یک افسر سپاهی به بیضه‌های یک مهاجر افغانی پشتون‌زبان که درجا باعث مرگ او شد رخ داد. سایر پشتون‌زبان‌ها به‌دنبال آن افسر می‌گشتند تا انتقام مقتول را بگیرند. گویا افسر را از اردوگاه فراری می‌دهند. وقتی او را نمی‌یابند، شروع می‌کنند به لت‌وکوب هزاره‌ها، به‌دلیل اینکه «شما هزاره‌ها هم شیعه هستید و این حکومت شیعی این‌گونه انسان می‌کشد و جنایت می‌کند».

زمانی که درگیری اوج می‌گیرد، نیروی انتظامی وارد عمل می‌شود. ابتدا با گاز اشک‌آور سعی می‌کند مردم را متفرق کند، اما وقتی یکی از نزدیکان مقتول یکی از مأموران را می‌زند، آنان شروع به تیراندازی می‌کنند و درگیری بین مهاجران افغان و نیروی انتظامی شدت می‌گیرد. در آن زمان در چهار کمپ بیش از ده‌هزار انسان زندگی می‌کردند. این درگیری

به شورش عمومی تبدیل می‌شود، که در نتیجه‌ی آن همه از اردوگاه فرار می‌کنند و در کوه‌های اطراف پراکنده می‌شوند. نیروی انتظامی پس از فرار مهاجران از طریق هلیکوپتر وارد عمل می‌شود و بسیاری را از هوا مورد اصابت گلوله قرار می‌دهد و بقیه را هم از فرار متوقف می‌کند. این گشت هوایی سه روز در بیابان‌ها و کوه‌های اطراف ادامه پیدا می‌کند. پس از سه روز، تعداد زیادی از فراریان دستگیر و به اردوگاه بازگردانده می‌شوند. از آمار تلفات و مجروحان این حادثه هیچ اطلاعات دقیقی در دست نیست، هرچند روایت‌های متعددی وجود دارد که از بیان آن در این نوشتار خودداری می‌کنم... چراغ‌ساز مشخصاً از دوگور دسته‌جمعی نام می‌برد که یکی در پشت «انبار» نفت است، جایی که او خود در کنار آن اکثراً اقامت دارد، و دیگری در زیر یکی از سکوه‌های بزرگ کمپ ۲ که برادران مؤمن بر روی آن اقامه‌ی نماز می‌کنند.

بالاخره روز به پایان خود نزدیک می‌شود و هنگامه‌ی اذان فرامی‌رسد. برخلاف همه‌ی شب‌ها، صف‌های نماز طولانی‌تر می‌شود. برخلاف شب‌های پیش که به‌جز تعدادی اندک کسی دیگر اشتراک نمی‌کرد، جماعت همه به‌سوی نماز می‌شتابند: برادران شیعه و سنی در دو صف نمازجماعت. نمازگزاران با چشم‌های اشک‌آلود و قلب‌های شکسته به‌سوی خدا دست نیاز دراز کردند. وقتی نماز به پایان رسید، هر دو جماعت مشغول ختم فاتحه شدند. اولین شام نبود یکی از هم‌وطنان خود را گرامی داشتند و به روان او ختم سوره‌های کوچک قرآن هدیه کردند. چون هیچ قرآنی در اردوگاه پیدا نمی‌شد، ناگزیر هرکس هر

سوره‌ی کوچکی را که از حفظ داشت به یاد آن مرحوم ختم کرد، به یاد آن عزیز از دست‌رفته در «اردوگاه سفیدسنگ». در ادامه‌ی همین مراسم بود که هر دو مُلا امام به وعظ پرداختند. جناب مولوی از انسان می‌گفت و از حیات بعد از مرگ و در محفل دیگر آقای اخلاقی، یکی از روحانیان مهاجر و اسیر در اردوگاه، به یاد آن عزیز از دست‌رفته سخن می‌گفت:

وقتی یک جوان کمتر از سی سال در اینجا مریض می‌شود و بهداری او را نمی‌پذیرد و هیچ‌گونه دارو و درمانی برایش یافت نمی‌شود و او این‌چنین مظلومانه دور از وطن جان به جانان می‌سپارد، من یقین دارم که او «مهاجرّاً الی الله» بوده است، و آیا کسی که برای رضای خدا خانه و کاشانه‌ی خود را ترک کرده است شهید نیست؟

اردوگاه سفیدسنگ

چهارشنبه، ۳۱ شهریور ۱۳۷۸

روزها با همه‌ی مشقت و سختی‌شان می‌گذرند. حال، من در سوگ بیست‌وهفتمین روز خود در این دخمه، در این زندان و در این اردوگاه به سر می‌برم. هنوز هم از رفتن و از آزادی و از رسیدن به سرزمین خودم هیچ خبری نیست. هنوز باید شاهد شلاق خوردن هم‌وطنانم باشم و هنوز هم باید مرگ و بیماری دیگر عزیزان هم‌وطن خود را نظاره کنم. این سرنوشت من و صدها انسان دیگر چون من است که در این بیابان، در این صحرا و در این گرمای سوزناکِ روزانه و سرمای شبانه اسیر هستیم.

آری، برادر و خواهری که شاید روزی این دست‌نوشته‌ها به دست تو هم برسد، شاید روزی بدانی وقتی تو و برادر خودت در سرزمینت تحمل یکدیگر را نداشته باشید، در سرزمین بیگانه، تو هم بیگانه‌ای و با بیگانگان می‌دانی چگونه رفتار می‌شود؟

با تو هستم! با تو که در عافیت هستی، با تو که موهای سرت را هر صبح در پیشگاه آینه شانه می‌کنی و ادکلن بر بدن می‌زنی و در کوچه‌ها، پارک‌ها و سینماها و مغازه‌های شیک به وقت‌گذرانی مشغول هستی! آیا می‌دانی که دیگر برادرانت بر روی همین زمین خدا چه می‌کشند؟ و چگونه هر روز صبح که از خواب بیدار می‌شوند وجود خویش را چون جنازه‌ی متحرکی مشاهده می‌کنند؟ و شامگاه که شد، این جنازه‌ی متحرک باز در اتاقکی یا روی سکویی بدون آب و غذا می‌میرد و باز صبحی دیگر به حرکت می‌افتد؟

در آستانه‌ی هزاره‌ی سوم میلادی، در همین زمان و همین عصر، در گوشه‌ای از زمین پهناور خدا، در نقطه‌ای که نامش بر پیشانی حک شده است «اردوگاه سفیدسنگ»، من و توی افغان را از هر کوچه و برزن این سرزمین بیگانه جمع کرده‌اند و در آن بر روی هم ریخته‌اند، به ضرب گرسنگی شکنجه می‌کنند و حقارت و پستی خویش را با الفاظ رکیک و برخوردهای غیرانسانی به نمایش می‌گذارند.

اردوگاه سفیدسنگ، خراسان

پنجشنبه، ۱ مهر ۱۳۷۸

حال در پایان یک هفته‌ی دیگر قرار گرفته‌ایم. پنجشنبه است، یعنی پایان هفته. یک هفته‌ی دیگر از عمر سپری شد و تو در این یک هفته چه کرده‌ای؟ این چیزی است که من لااقل از خودم می‌پرسم. هفته‌ای دیگر را در اردوگاه سپری کردم و اینک در پایان یک روز پر از باد و غبار و وزش نرمه‌های شن و خاک قرار دارم و در سکوه‌های بی‌چادر و بی‌خیمه هم‌وطنانم را می‌بینم که پتوهای پاره‌پاره را به گرد خویش پیچیده‌اند و در برابر این باد سرد و وزش خاک‌های روان داخل اردوگاه از خود مقاومت نشان می‌دهند. من در سوگ مرگ انسانیت در اندوه فراوان می‌سوزم و از میان باد و سرما پناه می‌برم به آلودگی گنبدی که در آن پانزده انسان ساکن هستند.

در همین تاریخ دو نفر بیمارند. پیرمردی که سنش از کوچ‌هی شصت سال هم عبور کرده یک هفته است که اسهال خونی دارد و آنچه که در این اردوگاه قرون‌وسطایی از آن خبری نیست پزشک، دارو و درمان است. یکی دیگر از هم‌اتاقی‌هایم هم بیش از دو روز است که اسهال خونی دارد، اما بی‌تاب است و رنگ خود را بدتر از آن پیرمرد باخته است. هر دو از درد می‌سوزند. شگفت‌انگیز است که در این میان سیمای یکی دیگر از هم‌اتاقی‌ها، که روزگاری از قوماندان‌های [فرماندهان] شیخ آصف قندهاری بوده، شادمان و مسرور است. او هنوز در حسرت آن روزهاست؛ همان روزها که می‌رفت چور [چپاول] می‌کرد، گردنه می‌گرفت و به نام «جهادگر» به زنان و دختران تجاوز

می‌کرد. او هنوز کسی را به‌جز خود آدم نمی‌شمارد. و هنوز باورش نشده است که حتی اگر نامش «سید نجف» باشد، او هم مانند دیگران در روز فقط سه عدد نان خام و سوخته جیره دارد.

اردوگاه سفیدسنگ، خراسان

جمعه، ۲ مهر ۱۳۷۸

جمعه است و سید عباس در درد می‌سوزد و تا صبح فقط توالت رفته است، ولی همچنان اسهال خونی‌اش دوام دارد. سید نجف حسین مست سرور و خوشحالی است و به همه ریشخند می‌زند. سید عباس از زندگی ناامید شده است و چهره‌ی مرگ را در برابر خود مشاهده می‌کند. به همین دلیل است که کسی را به دنبال آقای اخلاقی می‌فرستند تا بیاید برایش وصیت‌نامه‌ی شرعی تنظیم کند. سید نجف هنوز امیدوار است که طالبان در هم کوبیده شود، او بار دیگر در هرات قوماندان شیخ قندهاری شود تا بازهم گردنه بگیرد و چور [دزدی] کند و مشغول عیش و نوش شود تا باشد خود پادشه خویش باشد. و من در این میان در اندوه جانگاهی فرو می‌روم و با خود می‌گویم:

خدایا! تا دیروز این‌ها بودند که در جامعه‌ی هزاره رخنه کرده بودند و بعد، به نفع دیگران، خیانت کردند. و امروز همان‌ها را چون خود به نام افغانی در اینجا اسیر می‌بینم. من که هیچ‌گاه زیر علم بیگانگان نبوده‌ام و آن‌که سینه‌چاکشان بوده است هر دو به نام افغانی اینجا اسیریم و صرف [برای] هر نفر سه عدد نان جیره داریم. و حالا یکی در حال مردن است، ولی بهدار حتی یک داروی اسهال به او نمی‌دهد. خدایا، این چه حکمتی است؟ و این چه نمایشی از قدرت و عظمت توست که می‌خواهی به همه بفهمانی که تو اگر پشتونی، تاجیکی، هزاره‌ای، ازبکی و... در اینجا افغانی، و به قول بعضی ایرانی‌ها آشغالی.

جمعه در اسارت بسیار خسته‌کننده است، به‌خصوص برای آن‌هایی که هنوز اتاقک هم نصیبشان نشده است. سوز آفتاب و نبود هیچ سایه‌ای

در نیمروز دشوار و طاقت‌فرساست. ولی به باور بسیاری از کسانی که در اردوگاه هستند، سایر روزهای هفته زودتر می‌گذرد، چون با همه‌ی سختی‌ها نوعی شور و هیجان وجود دارد و با همه‌ی ناامیدی‌ها روزنه‌های امید و انتظاری هست که شاید امروز برای کسی گشایشی ایجاد شود و شاید آن کس هم او باشد. در بین بسیاری از کسانی که پول و پارتی دارند نیز به‌کرات مشاهده شده که برایشان نامه‌ی آزادی خریدند یا فکس آزادی‌شان از دفاتر اتباع خارجی یا قرارگاه انصار سپاه پاسداران به مدیریت اردوگاه رسیده است. آن‌ها را از طریق بلندگوهایی که در سه طرف کمپ نصب شده احضار کرده‌اند و اینک در انتظار رسیدن نامه‌ی آزادی هستند تا بلافاصله آزاد شوند. کسان دیگری هستند که هم فکسشان رسیده است و هم نامه‌ی آزادی‌شان، ولی همچنان بلا تکلیف باقی مانده‌اند. بعضاً از ده‌پانزده روز هم گذشته است و هر لحظه که صدای بلندگوها بلند می‌شود، با تمام امید و وجود بلند می‌شوند و به جایگاه‌های صوتی نزدیک‌تر می‌شوند، که شاید هم‌اینک نام آن‌ها را اعلام کنند. ولی بعد از پایان اعلام بلندگوها، ناامید بر جای خود می‌نشینند و سر غم بر زانوان می‌گذارند و شکم گرسنه‌ی خود را می‌فشارند که بازهم از آزادی خبر نبود. باین حال، سایر اهالی اردوگاه در انتظار هستند و گوش‌هایشان به بلندگوهاست تا شاید اعلان کنند: «ورودی‌های تاریخ ... جهت تنظیم شماره‌ی ماشین‌های "ردّ مرز" برگه‌های شناسایی خود را به انتظامات تحویل دهند.» این امید و انتظاری است که بسیاری از هم‌وطنانم بیش از سی تا پنجاه روز است که در آن به سر می‌برند.

اما در روز جمعه هیچ‌یک از این امیدواری‌ها جا ندارد، چون جمعه است، روز تعطیل هفته است. در روز تعطیل حتی امید و انتظار هم تعطیل است، و زمانی که امید و انتظار نباشد، معلوم است که بر انسان چه می‌گذرد. انسان در محوطه‌ای بسته، در دایره‌ای تنگ سرگردان است، اما هرچقدر که می‌چرخد بازهم در همان نقطه‌ی نخست خود قرار می‌گیرد، جایی که در آن دیگر هیچ‌چیز وجود ندارد. در چنین حالتی انسانِ وامانده‌ای است که صرفاً باید در خود فرو برود. شاید این همه شکنجه برای همین فرورفتن در خود و دورماندن از خویشتنِ خویش است.

این است که در همه‌جا جمعه با مسرت و شادابی از راه فرامی‌رسد، ولی در اردوگاه جمعه با باری از غم و اندوه می‌آید و همه می‌گویند: «بازهم ماندیم...». در جمعه‌ی افسرده، وقتی در میان فاصله‌ی سکوه‌های ساخته‌شده برای خیمه ولی بدون خیمه قدم می‌زنی، احساس خاصی به انسان دست می‌دهد؛ احساسی که توصیفش با قلم میسر نیست... هر گامی که در انبوه انسان‌های افسرده برمی‌داری، چشمت به دیده‌ی کسی می‌نشیند و از خود می‌پرسی ترحم انسانی کجاست؟ هر قدمی که برمی‌داری کسی را می‌بینی و وقتی دقیق به او می‌نگری، می‌بینی که یکی از پاهای خود را در سال‌های جنگ از دست داده است. و آن دیگری را می‌بینی که تازه از بیمارستان مرخص شده است و گوشش را عمل جراحی کرده است و هنوز هم کسی پیدا نشده تا باندهای گوشش را باز کند. و در دیگر سو مردی را می‌بینی که شکمش را جراحی کرده و هنوز تارهای بنخیه بر روی شکمش نمایان است. با خود می‌گویی خدایا، این‌جا کجاست؟

در همین رؤیاها غرق هستم که چشمم به پیرمرد بیماری می‌افتد که دو نفر او را از زیر بازوانش گرفته‌اند و به‌سوی کنارآب [توالت] می‌برند و آن‌سو، در میان خاک‌ها، دو کودک پنج و شش ساله نشسته‌اند، که یکی موی سر ندارد و دیگری چهره‌اش زرد است. هر دو مشغول خاک‌بازی هستند و لباس‌های پرچرکشان به رنگ خاک شده است، رنگ خدا! توگویی که جامه‌ی رنگین بر تن کرده‌اند. دل انسان به درد می‌آید و در نخستین نگاه با این پرسش مواجه می‌شود که چرا؟ این دو کودک، که نباید با هم تفاوت سنی بیش از یک سال داشته باشند، به‌همراه پدرشان از مشهد آورده شده‌اند. نمی‌دانم به چه دلیل برای آن‌ها پرونده تنظیم نکرده بودند و کسانی که در کمپ پرونده نداشته باشند از جیره‌ی نان هم بهره‌مند نمی‌شوند. به همین خاطر، موضوع را به اطلاع معاونت اردوگاه رساندند و ایشان گفت: «من شفاهی به نانوا می‌گویم که جیره‌ی این دو کودک را بدهد و شما هم در وقت نان‌تحویل‌گرفتن یادآوری کنید.» و بعد از آن، مرتب و هر روز جیره‌ی نشان را می‌دادند.

روز به پایان خود نزدیک می‌شود و خورشید کم‌کم غزل خداحافظی را می‌خواند. غروب جمعه چه سنگین است. برادران اهل سنت برای نماز آماده می‌شوند و دیگرانی که اهل نماز و بندگی خدا نیستند با بار سخت غروب در هاله‌ای از اندوه فرو رفته‌اند و در سکوتی تأمل‌برانگیز جاده‌ی بن‌بست میان دو سیم‌خاردار را می‌پیمایند. ستاره‌ها هم غم‌انگیز بر این حصار از دیوارهای قامت‌کشیده و سیم‌های خاردار نور می‌افکنند. در این محله‌ی تاریک در انتهای اتاق‌ها چراغ‌های موشی سوسو

می‌زند. بچه‌های مهاجر با شیشه‌های کشک و پتوهای دولتی برای چراغ‌ها فتیله ساخته‌اند تا همچون خود مهاجران در دل این تاریکی تا دل شب بسوزد.

در شب‌های تاریک اردوگاه فقط دو عدد لامپ در دو راهروی سرویس توالت و دستشویی روشن است. ولی امشب که می‌روم وضو بگیرم در سالن اول روشنایی نمی‌بینم و ناچار به سالن دیگر می‌روم که لامپش روشن است و انبوهی از آدمیان در آن به انتظار نشسته‌اند؛ جایی که فقط هشت توالت و دو شیر آب وجود دارد. البته جای شیرهای آب بیشتری هم وجود دارد، ولی شیرها را برداشته‌اند و به‌جایشان درپوش گذاشته‌اند. ناچار به‌خاطر نرسیدن نوبت، به آلونک ۴۰ برمی‌گردم و می‌بینم که هنوز سید عباس در آتش درد می‌سوزد و سید نجف بر سر دیگ اشکنه نشسته و چهچهه می‌زند. من جیره‌ی نان خودم را می‌گیرم و می‌روم تا بر سر سکویی بنشینم و در زیر نور ستاره‌ها بدون آب نوش جان کنم.

کمپ ۲

شنبه، ۳ مهر ۱۳۷۸

از خواب بعد از نماز صبح بلند می‌شوم و باز نگاهم به سید عباس می‌افتد که هنوز می‌نالد و به بچه‌های اتاق می‌گوید که شب گذشته بیش از دوازده مرتبه توالت رفته است، ولی هنوز دل‌پیچه دارد و بر سر سنگ توالت هم هنوز خون می‌نشیند. از جای خودم بلند می‌شوم و دو عدد پتوی دولتی پر خسک [ساس] و شپش را جمع می‌کنم، قاد [تا] می‌کنم و می‌روم تا داخل کمپ گشت بزنم. بچه‌ها در همه‌ی اتاق‌ها شور و هیجان خاصی دارند. آن‌هایی که نمره‌های اول ماشین‌های رد مرز هستند عجله دارند تا چایشان را بخورند و آن‌هایی که پول نداشته‌اند چای خشک بخرند نان و آب می‌خورند تا مبادا گرسنه رهسپار سفر شوند. آن‌هایی که بر سر سکوها نشسته‌اند در انتظار اعلام رد مرزی‌ها هستند تا به اتاقشان دست یابند. کسانی را که تازه از بیرون می‌آورند ابتدا به قرنطینه می‌برند و پس از تشکیل پرونده، که یک هفته طول می‌کشد، داخل کمپ‌ها می‌فرستند. در داخل کمپ‌ها باید همان‌طور بدون هیچ خیمه و سرپناهی باشند تا رد مرزها شروع شود و خیمه‌ها یا آلونک‌ها خالی شود تا از این گرمای روزانه و سرمای شبانه نجات یابند.

عقره‌ی ساعت هفت و نیم صبح را نشان می‌دهد. تضاد یأس و امید چهره‌ی خاصی به آدمیان داده است. بعضی هنوز امیدوارند که رد مرزی‌ها اعلام شوند، چون آقای شیخ تقوی‌نیا در هر دو روز پنجشنبه و جمعه تأکید کردند که روز شنبه حتماً برنامه‌ی رد مرزی‌ها از نو آغاز می‌شود، ولی بسیاری از مهاجران بر این باورند که ایشان همچون گذشته

دروغ می‌گوید. اولین روزی که وارد کمپ شد و همه را به‌صاف کرد تا به صحبت‌هایش گوش فرادهند، اعلام کرد که همه‌ی کسانی که دارای مدارک معتبر هستند، آزاد خواهند شد و حتی تصریح کرد کسانی که دارای کارت سبز موقت و غیرموقت و حتی کارت احزاب جبهه‌ی متحد ضدطالبان هستند نیز آزاد خواهند شد. به همین خاطر، از همه خواسته بود که بیایند کارت‌های خود را به مقامات تحویل دهند. بسیاری از مهاجران که همراه خودشان کارت داشتند آن را تحویل دادند و بعداً معلوم شد همه‌ی مدارک از دم قیچی گذشته و به داخل سطل زباله‌دانی در واحد اداری اردوگاه شرفیاب شده‌اند. عقربه‌های ساعت از مرز هشت صبح تجاوز کرده است و همه در گوشه‌وکنار سکوها و لبه‌ی جدول‌ها ناامید و مأیوس نشسته‌اند. صدای خش‌خش بلندگوها شور و هیجانی در بین همه‌ی بچه‌ها ایجاد می‌کند و بعضی از شدت شادی سوت می‌کشند و بعضی دیگر فریاد می‌کشند: «زنده‌باد تقوی‌نیا!» اما صدایی که از بلندگو خارج می‌شود به همه‌ی شادی‌ها خاتمه می‌دهد: «گروه‌های ... تا ... جهت رفتن به حمام با کارت نان و برگه‌های ورود در پیش [به] کمپ مراجعه کنند.»

فهرست اتاق‌هایی که باید حمام بروند اتاق ما را نیز شامل می‌شود. من هم به‌همراه دیگر هم‌اتاقی‌ها به حمام می‌روم. در داخل اردوگاه فقط یک حمام وجود دارد که عمومی است و همه باید محرمات خود را از دید دیگران محفوظ نگاه دارند. بسیاری فقط یک شلوار دارند و بعضی یک زیرشلواری هم به تن دارند. به همین دلیل، بسیاری با شلوار حمام می‌روند. داخل حمام که می‌شوی بیر و بار [هرج‌ومرج] زیاد است.

بعضی با شلوار و بعضی دیگر با شورت آمده‌اند. جمعیت آن‌قدر زیاد است که سالن حمام به‌هیچ‌وجه قادر به جواب‌گویی نیست. به همین دلیل است که گاه بر سر نوبت دوش جدال صورت می‌گیرد. وقتی کسانی در زیر دوش، آن‌هم دوش آب سرد، بیش از چند دقیقه طول می‌دهند، دعوا و جدل لفظی صورت می‌گیرد و بعضی که بسیار عصبی‌اند کارشان به جدال فیزیکی هم کشیده می‌شود.

به گفته‌ی کسانی که اول صبح نوبتشان بوده، آب حمام اول صبح تقریباً در حدود نیم ساعت گرم است، اما پس از آن به تدریج آن‌قدر سرد می‌شود که بسیاری از مردم می‌ترسند زیر دوش بروند، چراکه احتمال ابتلا به سرماخوردگی زیاد است و اگر کسی مبتلا به مرض سرماخوردگی شود، دیگر چیزی به نام دکتر و دارو اینجا مفهوم ندارد و همه می‌دانند که بسیاری از بیماری‌های لاعلاج نیز ریشه در همین سرماخوردگی ابتدایی دارد.

برای من به‌شدت جالب است که وقتی داخل حمام می‌روی، با اینکه همه برهنه‌اند، تضاد طبقاتی همچنان مشهود است. تضاد طبقاتی در قالب داشتن یا نداشتن صابون و شامپو رخ‌نمایی می‌کند. آن‌هایی که مرفه و ثروتمند هستند می‌توانند از داخل اردوگاه صابون صدتومانی و شامپوی چهارصدتومانی بخرند، درحالی‌که همان‌ها در داخل شهرهای ایران بیست تا نود تومان است. ولی آن‌هایی که پول ندارند، آن‌هایی که پول‌هایشان دست کارفرمایان ایرانی مانده، آن‌هایی که اینجا به‌هرحال فقیرند، فقط زیر آب می‌روند و اندکی هم دست بر سر و روی خود می‌مالند تا شاید چرک‌های ایران‌کنده شود. اما کسانی که

بدن‌هایشان پر از شیارهای شلاق مأموران است دیگر طاقت دست‌کشیدن خالی بر بدن را هم ندارند و نمی‌توانند دست خود را بر بخش اعظم بدنشان بکشند و فقط زیر دوش می‌روند، خود را آبکشی می‌کنند و با همان وضعیت، با بدنی پرشیار و درحالی‌که آب از تمام اندامشان می‌چکد، برمی‌گردند. بدون هیچ خشک‌کننده‌ای لباس‌های چرکین خود را دوباره به تن می‌کنند و در انتظار می‌مانند تا در حمام را باز کنند و بیرون بیایند تا به کمپ برسند و زیر آفتاب با لباس‌های خیس خود اندکی گرم شوند. همه‌ی حمام‌رفتگان وقتی به داخل کمپ بازمی‌گردند، به‌دنبال سکویی می‌گردند که سیمان‌هایش در زیر آفتاب داغ شده باشد و خود را روی آن دراز کنند تا در دل آفتاب هم خودشان و هم لباس‌هایشان خشک شود.

وقتی وارد کمپ می‌شوم، همان زیرشلواری‌ای که با آن زیر دوش رفته بودم و از آن هنوز آب می‌چکید روی دستم آویزان است و به‌دنبال جایی می‌گردم که آن را پهن کنم تا خشک شود. متوجه می‌شوم که وسط کمپ تعدادی از بچه‌ها تجمع کرده‌اند و حلقه زده‌اند. جلوتر می‌روم. آقای تقوی‌نیا را می‌بینم که با عصبانیت شدید، درحالی‌که رنگ چهره‌اش از همیشه سیاه‌تر شده است، می‌گوید:

این چه حرف‌هایی است که شما می‌زنید؟ هر بار که من می‌آیم اینجا، مرتب می‌بینم عده‌ای اینجا کنایه می‌گویند و بسیاری چیزهای دیگر را بر زبان می‌آورند. می‌دانید که این حرف‌ها به ضرر شما تمام می‌شود؟ چنان‌که تا حالا هم به ضرر شما تمام شده است. می‌دانید در اینجا همه‌تان تر و خشک با هم خواهید سوخت؟

در حیرت می‌مانم. خدایا، باز چه شده است؟ شروع به جست‌وجو می‌کنم. خودم را از میان انبوه مهاجران بیرون می‌کشم و از بچه‌ها سؤال می‌کنم که چه شده است؟ دوستان توضیح می‌دهند که یکی از بچه‌ها از آقا پرسیده است که حاج‌آقا، ما را کی از این طویله بیرون می‌کنید؟ و این کلمه او را عصبانی کرده و آن را توهین به ولایتش پنداشته است.

بازهم شب از راه رسیده است. به شدت احساس خستگی می‌کنم. حالا دیگر احساس گرسنگی نمی‌کنم، چون به شدت به همان یک لقمه نان و آب اینجا عادت کرده‌ام. شاید معده‌ام جمع شده باشد و احتمالاً هم کوچک. به همین خاطر، از اتاق بیرون می‌زنم. در میان کوچه‌های کمپ قدم می‌زنم. از بعضی از اتاق‌ها بوی تریاک به مشام می‌رسد و در بعضی دیگر از اتاق‌ها قماربازان مشغول بازی هستند. البته باید برایتان بگویم که در اینجا همه چیز مجاز و مشروع است؛ کشیدن مواد مخدر که از سوی مقامات به‌عوض پول توزیع می‌شود، قماربازی و... همه با اجازه‌ی مقامات مسئول صورت می‌گیرد و از قمارخانه‌ها شبانه مبلغ هنگفتی را به‌عنوان مشروعیت بخشی از بچه‌ها می‌گیرند و این روندی کاملاً حساب شده است تا از این طریق جیب همه‌ی بچه‌ها را خالی کنند. تنها در قمارخانه‌هایی می‌توان قمار کرد که آن مبلغ را پیشاپیش تقدیم کرده باشند و به همین دلیل است که هر قمارخانه‌ای که پیش پرداخت نکرده باشد به سرعت از سوی نگهبانی اردوگاه جمع‌آوری می‌شود و قماربازان به شدت مورد ضرب و شتم قرار می‌گیرند. همچنان‌که قدم می‌زنم، از میان اتاق‌ها خارج می‌شوم و به نزدیکی سکوها می‌رسم، جایی که شب‌های سخت و سردی را در آن سپری کرده بودیم و امروز بازهم تعدادی بیش از سیصد نفر را بر سر همان سکوها آورده‌اند، مثل شبی که ما

را آورده بودند. همه‌شان در اندیشه‌ی آن هستند که شب را چگونه با این هوای سرد و پتوهای سوراخ‌سوراخ مانده از جنگ جهانی صبح کنند. لطیف در گوشه‌ی یکی از این سکوها نشسته است و باینکه پاسی از شب گذشته، هنوز قلوه‌سنگ سیاه خود را بر گوشه‌ی یکی از سکوها می‌ساباند تا یک لوزی زیبا برای گردن یا سر تسبیح دریاورد. و من همچنان قدم‌زنان به‌سوی دستشویی‌ها نزدیک می‌شوم و می‌بینم که یکی از سالن‌های دستشویی برای چندمین شب بازهم لامپ ندارد و تاریک تاریک است، مثل ظلمات.

از راه‌رفتن در شب هم خسته می‌شوم. به اتاقم بازمی‌گردم، در آغوش خسک‌ها که شب‌هنگام از سوراخ‌های دیوارهای اتاق سرازیر می‌شوند. بازمی‌گردم، تا هرچند که خودم گرسنه‌ام، برای آن‌ها غذای لذیذی باشم. بازهم می‌بینم که هنوز سید عباس در چنبره‌ی درد فرو رفته است و می‌سوزد. هرکس به‌نوبه‌ی خود به او طبابت یاد داده است: یکی گفته که اگر نوشابه‌ی سیاه تهیه کند و بخورد، اسهالش بند می‌شود و کسی دیگر گفته است اگر چای خشک را کپه کند و بخورد، خوب می‌شود. آقای تقوی‌نیا دستور داده: «اگر از بیرون کمپ برایش برگ درخت کنجد بیاورید، اسهالش بند می‌آید!» و بعضی هم گفته‌اند که کشک بخورد. همه‌ی این‌ها را، با همه‌ی مشقاتی که تهیه‌شان دارد، انجام داده است و حتی از راه حمام یک شاخه برگ درخت کنجد را هم بچه‌ها آوردند و او با تمام میکروب‌هایش آن را خورد، ولی آنچه که از پا درنیامده درد است. در گوشه‌ای از اتاق سید نجف و رفقاییش از شب‌های پاکستان می‌گویند؛ شب‌هایی که ده کیلو گوشت می‌خریده و با رفقاییش میله [پیک‌نیک] داشته است و ...

اردوگاه سفیدسنگ، کمپ ۲

یکشنبه، ۴ مهر ۱۳۷۸

باز یکشنبه است و یکشنبه‌ها روز ملاقات نام دارد. در این روز آن‌هایی که آرزوی رسیدن به وطن را دارند راحت می‌خواهند یا مشغول ورزش می‌شوند، چون از رد مرز خبری نیست. ولی آن‌هایی که در انتظار ملاقات خانواده‌شان هستند و آن‌هایی که فکس و نامه‌ی آزادی‌شان رسیده است و فقط منتظر اعلام هستند گوش به بلندگوها می‌دهند.

اتاقی که من در آن هستم اینک چهارده نفر آمار دارد. دو نفر آن‌ها را در وقت آمارگرفتن سر صف می‌بینم که از ترس شلاق مأموران همیشه سر وقت حاضر می‌شوند و تا زمان توزیع نان فرانسیده باشد، چشم آدم از دیدار جمالشان محروم است. یکی از آن‌ها را، که اهل نماز است و عبادت، همیشه می‌توان روی سکویی سیمانی یافت و یکی دیگر را در قمارخانه‌های مُجازی می‌توان دید که با مدیریت اردوگاه هماهنگ است. در این میان دو چهره‌ی غم‌زده را می‌بینم. یکی آقای عبدالله کابلی که از اهالی دهمزنگ کابل و به گفته‌ی خودش از جانب پدر تاجیک و از جانب مادر پشتون است. در تهران کار می‌کرده و عازم بازگشت به کابل بوده است. به همراه چهار نفر از دوستانش همه‌ی وسایل سفر را برای بازگشت آماده کرده بودند و راهی مشهد بوده‌اند. در حالی که نامه‌ی خروج از مرز را چهارنفری با هم از دفتر اتباع خارج وزارت کشور دریافت کرده بودند، مهلت نامه‌ی او را یک روز کمتر از بقیه داده‌اند. با اینکه نامه‌شان سه روز وقت داشته است، آن‌ها را در مسیر دستگیر می‌کنند. تمام وسایلیش هم در داخل ماشین جا می‌ماند. او به شدت

افسرده و غمگین است و در سکوت دردآمیزی فرو رفته و نگران است. اگر اثاثیه‌اش را رفقاییش به افغانستان برده باشند که بسیار خوب است، ولی اگر نبرده باشند، بسیار سخت خواهد بود. او بیشتر از همه دلش برای مقداری طلا می‌سوزد که برای نامزدش خریده بوده تا در پایان این سفر و رسیدن به کابل جشن عروسی را برگزار کند و، به همین دلیل، ساکت‌ترین، آرام‌ترین و گوشه‌گیرترین چهره‌ی اتاق محسوب می‌شود.

بلندگو اسامی ملاقات‌کنندگان را می‌خواند، ولی اعضای کمپ ۱ اجازه ندارند به ملاقات بروند، چون همه‌شان در حال شکنجه‌شدن‌اند. همه را به‌صاف کرده‌اند تا کلاغ‌پر بروند و هرکس که عقب می‌ماند، آنچه می‌بیند شلاق است که بر بدنش فرود می‌آید و شیار سرخی از خود بر جا می‌گذارد و سیلی‌های آبداری که به صورت هرکدامشان می‌خورد. این روزها سیلی‌زدن مثل آب‌خوردن امری طبیعی شده است و اگر احیاناً به گوش کسی اصابت کند و کر شود، فقط خواهند گفت نوازش بود، اما اندکی خشن.

پشت سیم‌خاردار انبوه آدمیان‌اند که هم گوش به بلندگوها دارند و هم صحنه‌ی رقت‌انگیز سینه‌خیز و کلاغ‌پر بردن جوانان خودشان را با چشمان اشک‌آلود و دل‌هایی خونین به تماشا نشسته‌اند. غلام‌حیدر شاهد این وضعیت است. درحالی‌که فرزند برادرش در کمپ نوجوانان است و برایش ملاقاتی آمده است، ناگزیر خود را به‌جای برادرزاده‌اش معرفی می‌کند و به ملاقات می‌رود.

دومین چهره‌ی غم‌زده‌ی اتاقمان همین غلام‌حیدر است، که هزاره است و از ساکنان کهن هرات‌زمین. او را از مشهد گرفته‌اند و خود و

خانواده‌اش کارت ندارند و چند هفته‌ی اول را خانمش با کارت سبز خواهر غلام‌حیدر به‌عنوان خواهرش به ملاقات می‌آمد، ولی در یکی از همین روزهای ملاقات دچار اشتباه می‌شود و به‌جای نام کارت، نام واقعی خود را به انتظامات می‌گوید. به همین دلیل، کارت را دیگر پس نمی‌دهند و او را هم به ملاقات راه نمی‌دهند. از آن روز، دیگر غلام‌حیدر به ملاقات راه داده نشد و هفته‌ی بعد برادرزاده‌اش که در کمپ ۱ است به بچه‌های هم‌اتاقی اطلاع داد که نیروی انتظامی به خانه‌شان هجوم برده و خانواده‌شان را به اردوگاه تربت جام انتقال داده‌اند. امروز وقتی غلام‌حیدر به‌جای برادرزاده‌اش به ملاقات رفته بود، خانم برادرش به او گفته بود که خانواده‌اش را به اردوگاه تربت جام، موسوم به اردوگاه محمد رسول‌الله، برده‌اند.

عقربه‌های ساعت همچنان می‌چرخد؛ یعنی با همه‌ی مشکلات، این زندگی است که جریان دارد. حدود ۳ بعدازظهر است. بازهم مأموران می‌آیند و همه را به‌صفت می‌نشانند. محمدزاده که یکی از بدترین چهره‌های نگهبان است با سوت همیشه همراه خود اعلام آمار می‌کند، ولی آمارگیری نیست، فقط برای کتک‌زدن بچه‌هاست و عده‌ای را جدا می‌کند و با شلاق می‌زند و دادخواه می‌رسد. بعضی را روی زمین می‌خواباند و با پوتین پاسداری‌اش بر پشتشان راه می‌رود. در کنارم فقیراحمد که شکمش عمل جراحی شده به‌شدت ترسیده است که اگر این دادخواه بیاید در صف ما و با پوتین بر پشت او روی زمین بکوبد، حتماً بخیه‌هایش پاره خواهد شد.

اردوگاه سفیدسنگ

دوشنبه، ۵ مهر ۱۳۷۸

سپیده دم است و همه در میان محوطه مشغول راه رفتن هستند، ولی در انتظار. انتظار پس از مدت‌ها بالاخره می‌شکند. عقربه‌های ساعت از ۸ صبح عبور می‌کند. یأس و امید نیروهایی‌اند که در وجود همه‌ی بچه‌ها در جدال‌اند. امیدواران می‌گویند امروز رد مرزی آغاز می‌شود، ولی دیگران که ناامید و مأیوس هستند می‌گویند بازهم دروغ است.

صدا از بلندگوها پخش می‌شود: «مهاجران توجه داشته باشند ماشین‌های رده‌بندی امروز ۳۶، ۳۷، ۳۸، ۳۹، ۴۰ و ۱ کارگری...» صدای هلهله‌ی بچه‌ها دل آسمان را می‌شکافد و دیگر مجال آن را نمی‌دهد که به ادامه‌ی صحبت‌های انتظامات گوش دهیم. به گوشه‌ای می‌روم. بر سر سکویی می‌نشینم، مشغول تماشای شور و هیجان آن‌هایی که برای بازگشت به وطن آماده هستند و به قول ایرانی‌ها رد مرز می‌شوند. همه خوشحال هستند. آن‌هایی که می‌روند خوشحال هستند، از این جهت که به آزادی، این ودیعه‌ی بزرگ الهی، بازهم دست می‌یابند و از اسارتِ آنانی که خود را نمایندگان خدا بر روی زمین می‌دانند و رهبر خود را به حیث ولی امر مسلمین عالم تصور می‌کنند آزاد می‌شوند. و دیگران هم خوشحال هستند که بالاخره رد مرزی‌ها [اخراج از کشور] شروع شد و تا چند هفته‌ی دیگر نوبت آن‌ها نیز فرا خواهد رسید.

به گذشته می‌اندیشم و به آینده و به مظلومیت انسان. انسان وقتی وجدان خود را از دست داد، دیگر با یک موجود درنده هیچ تفاوتی ندارد. مگر تفاوت انسان با یک موجود درنده در چیست؟ بسیاری از

این مردان که امروز با تکیه بر هم‌نوع خویش کمپ را ترک می‌کنند، روزی که آمده بودند، یعنی حدود چهل یا پنجاه روز قبل، با پاهای خودشان وارد این اردوگاه شده بودند، ولی امروز پس از تحمل شکنجه‌ها و بیماری‌ها، توان بازگشت ندارند. توان راه رفتن ندارند. در حال مرگ هستند، ولی نمرده‌اند. شاید از جناب عزرائیل اجازه گرفته باشند که لااقل در آزادی بمیرند.

خروج و آزادی اسیران مهاجر را انبوه دیگری از اسیران با شادی بدرقه می‌کنند و این صحنه‌ای بس تماشایی است. من در گوشه‌ای می‌نشینم و همچنان که رفتن آن‌ها را تماشا می‌کنم، یک بار دیگر از ورود تا خروج از اردوگاه در برابر دیدگانم مجسم می‌شود و با خود می‌گویم خدایا، این دنیا چقدر کوچک است! گویا همین دیروز بود که وارد اردوگاه شدیم و در قرنطینه بودیم؛ جایی که برای بیش از سیصد تا پانصد نفر فقط یک توالت سالم و یک شیر آب بود که آن‌هم با فشار بسیار کم می‌آمد. قرنطینه را گذرانیدیم و شاهد بودم که بسیاری از عزیزان به جای خاک با همان چرک‌های روی سیمان‌ها برای عبادت خدایشان تیمم کردند، چون آب کفاف تشنگی بچه‌ها را هم نمی‌داد، چه برسد به وضوگرفتن. از قرنطینه خارج شدند، پرونده‌هایشان تکمیل شد و به‌سوی کمپ‌ها رهسپار شدند. پیش از رسیدن به کمپ، آن مرد مسئول به‌همراه چند پتو و کاسه و بشقاب چقدر اهانت نثارمان کرد. هرچند که آقای دادخواه با پوتین بر پشت بچه‌ها راه رفت و آقای محمدزاده همیشه با کابل بلند خودش بر پشت پیر و جوان کوبید و «گاو میش» صدایشان کرد، روزهای کمپ گذشت.

آنچه اینک من شاهدَم این است که زمان می‌گذرد و این مهاجران می‌روند. حتی اگر تکیه بر دوش هم‌وطن خود بزنند، اینجا را ترک خواهند کرد. آنچه می‌ماند تصویر تمدنی است به نام «تمدن ایرانی».

اردوگاه سفیدسنگ

مهر ۱۳۷۸

اذان ظهر از بلندگوها پخش می‌شود. می‌روم وضو می‌گیرم و بر سر سکویی مشغول ادای فریضه‌ی نماز می‌شوم. در کنارم کامل‌مردی را می‌یابم که با لباس‌های چروک و چرکینش به نماز ایستاده است و با خدایش رازونیاز می‌کند. وقتی از نماز فارغ می‌شود، با هم بیشتر آشنا می‌شویم و از او سؤال می‌کنم که چند وقت است که در این اردوگاه به سر می‌برد. می‌گوید بیش از ۷۵ روز است که در اردوگاه مانده و حداقل یک ماه از تعیین نمره‌ی ماشین‌های رد مرزی‌اش گذشته است و حالا از شانس بدش برنامه‌ی رد مرز هم تعطیل شده و او اینجا بلا تکلیف مانده و خانواده‌اش بدون سرپرست در مشهد. او در خانه فقط سه دختر قدونیم‌قد دارد، به همراه خانمش. دیگر هیچ‌کس را برای سرپرستی خانواده‌اش ندارد.

در سکوی مقابل ما شیخ تقوی‌نیا آمده است با پنج تن از برادران سادات نمازجماعت بر پا داشته است. از دوست تازه‌آشنایم سؤال می‌کنم که چرا شما در نمازجماعت به امامت او اشتراک نمی‌ورزید، درحالی‌که سن و سالی از شما گذشته است؟ عصبی می‌شود، اما خود را کنترل می‌کند و می‌گوید: «ملایی که ظلم را برایش یزار [شلوار] اسلامی جور کند او ملا نیست!»

نجواهایی از پشت سرم مرا به خود جلب می‌کند. گوش می‌گیرم. سه پیرمرد به آقای تقوی‌نیا می‌گویند:

روز اول که آمد گفتم حاج‌آقا، تکلیف نماز ما چه می‌شود؟ او گفت: خب، معلوم است، شما اینجا مسافر گفته می‌شوید و نمازتان شکسته است. ولی

روز پیش آمده است و می‌گوید: نه، نه، حکم شما شامل حکم سربازها می‌شود و چون در اختیار خود نیستید، باید نمازتان را کامل بخوانید.

پیرمرد دیگر می‌گوید: «من از او فلان مسئله را سؤال کردم، گفت به فتوای فلان مراجع چنین است.»

و دیگری می‌گوید: «خب، از او سؤال می‌کردی که آیا فتوای آیت‌الله‌العظمی محقق کابلی هم همین است؟ از این جهت که کل هزاره‌ها مقلد همین مرجع تقلید هستند.»

و دیگری می‌گوید:

پدر، چقدر ساده هستی! او برا تو آمده فتوا کابلی ره می‌گه! او از رنگ ما و شما بدش می‌یاه. او تاب داره که بشنوه غیرایرانی هم مجتهد شده ای همه مخلوق مرید و مقلدش هست؟ بهتر اینی هست که بلا د پشش [بهرتر این است که درد و بلایت به سرش بخورد]. د پس همی طور آدما ید نگردید [پشت‌سر این طور آدم‌ها راه نیفتید]. همی طور که اونه می‌نگرید، فقط چند سید د پس شی رافته [همین‌طور که نگاه می‌کنید، فقط چند سید دنبالش رفته‌اند] نماز می‌خوانه. بس بشش هسته [کافی‌اش هست] و... .

از جایم برمی‌خیزم. در آن‌سو بچه‌ها محفل چک‌ک‌زدن [دست‌زدن همراه آوازخوانی] به راه انداخته‌اند. خوش‌صداها آواز می‌خوانند و دیگران چهچه می‌زنند:

ما در ره عشق تو اسیران بلائیم
کس نیست چنین عاشق بیچاره که ماییم
بر ما نظری کن که در این شهر غریبیم
بر ما کرمی کن که در این شهر گداییم
ترسیدن ما چون که هم از بیم بلا بود

اکنون ز چه ترسیم که در عین بلائیم
ما را به تو سیری ست که کس محرم آن نیست
گر سر برود سیر تو با کس نگشاییم
ما را نه غم دوزخ و نه حرص بهشت است
بردار ز رخ پرده که مشتاق لقاییم

و دیگری یکی از زیباترین اجراهای داوود سرخوش را می‌خواند که به
دل همه می‌چسبد:

به این ملک‌های مردم
تبسم بی‌تبسم
با این دست‌های خالی
سیالی بی‌سیالی
نه قولی، نه قراری
نه پارک زرنگاری
نه باغ و کوچه‌باغی
نه میل و نه دماغی
اگر یک‌دانه و دردانه هستی
اگر چشم و چراغ خانه هستی
به ملک دیگران بیگانه هستی
کسی مهر تو را در دل ندارد
کسی نام تو را بر لب نیارد
کسی دست تو را نمی‌فشارد
به شهر بی‌محبت
رفاقت بی‌رفاقت
به این ملک‌های مردم
تبسم بی‌تبسم

با این دست‌های خالی
سیالی بی‌سیالی
نه یار باوفا و مهربانی
نه از یاری و عیاری نشانی
به یاد گل توری
صبوری بی‌صبوری
به این ملک‌های مردم
تبسم بی‌تبسم

و دیگری نوبت را می‌گیرد و می‌خواند:

یا مولا علی، میهنم دیگر طاقت جفا ندارد
درد این وطن از بیگانه‌هاست، این چون‌وچرا ندارد
یا مولا علی، خسته‌ی خسته‌ام
دور از همه‌کس دل‌شکسته‌ام
یا مولا علی، مردها را نَشَرمان
رخ از جانب مردها برمگردان

جمعیت چنان متراکم شده است که صدا به آن‌هایی که در انتها
ایستاده‌اند نمی‌رسد. جوان دیگری میدان‌دار بلند آواز می‌شود که همه را
به شور و هیجان می‌آورد:

بی‌آشیانه گشتم
خانه‌به‌خانه گشتم
بی‌تو همیشه با غم
شانه‌به‌شانه گشتم
عشق یگانه‌ی من
از تو نشانه‌ی من

بی تو نمک ندارد

شعر و ترانه‌ی من

پیرمردی با آوایی محزون شروع به خواندن «سرزمین من» می‌کند و
می‌خواند:

سرزمین من!

خسته‌خسته از جفایی

سرزمین من!

بی سرود و بی صدایی

سرزمین من!

دردمند بی دوایی

سرزمین من!

کی غم تو را سروده؟

سرزمین من!

کی به تو وفا نموده...

و دیگری شروع می‌کند و می‌گوید:

دل‌های آدم‌آزار بسوزه بسوزه...

هنوز بیت اول را تمام نکرده که صدای بلندگوها محفل را تعطیل می‌کند و
اعلام می‌کند که همه توجه داشته باشند جهت گرفتن آمار در جاهای خود
در صف‌های منظم استقرار یابند تا مأموران به وظایف خود عمل کنند.
همه می‌دانند که هنوز بسیار زودتر از آن است که وقت آمارگیری
فرارسیده باشد، زیرا همیشه آمارها را نزدیک غروب آفتاب می‌گیرند،
ولی حالا کو تا غروب آفتاب! همین چند دقیقه‌ی پیش بود که شیخ
تقوی‌نیا با تعداد محدودی مشغول اقامه‌ی نماز بودند و به همین سبب

همگان احساس بد می‌کنند. خیلی سریع در صف‌های منظم قرار می‌گیرند. تعدادی از مأموران در اطراف مهاجران، با شلنگ و کابل‌های برقی در دست، مستقر می‌شوند و آقای عسکری، معاون رئیس اردوگاه، هم با بی‌سیم می‌آید. سکوت بر همه‌جا سایه افکنده و این سکوت را آقای عسکری می‌شکند:

همه‌تان می‌دانید که شب گذشته چه اتفاقی افتاده است. گرفته‌اید همه‌ی آفتابه‌ها را خرد و خمیر کرده‌اید. من آمده‌ام تا امروز بگویم این کارها به نفع شما نیست. من آمده‌ام تا خسارت این عمل شما را از خودتان بگیرم تا دیگر به خود جرئت چنین اعمال گستاخانه و جسورانه‌ای را ندهید. می‌توانیم همان‌طوری که صدام بر روی اسرای ما آب را می‌بست، ما هم بر روی شما آب را ببندیم.

و بعد اعلام می‌کند که حالا همه‌تان باید خسارت این عمل خود را بپردازید. شور و ولوله همه‌جا را فرامی‌گیرد. هیچ‌کس حاضر نیست که بابت این ادعای معاون اردوگاه پول بدهد، زیرا همه می‌دانند که چه مقدار امکانات از سازمان ملل به‌خاطر مهاجران و اردوگاه‌ها می‌گیرند. هرکس چیزی می‌گوید: «ما که آفتابه‌ها را می‌ده نکرديم [نشکستيم].»

- از چه خاطر ما پيسه بيتيم [پول بدهيم]؟
- همو کس که خرد کرده پيسه بيته [پول بدهد].
- همو ديوانه‌ای را که آورده‌اید ازش خسارت بگيريد.
- امکانات سازمان ملل که دَ پيش شما است. از چه خاطر ما خسارت بيتيم [بدهيم]؟
- حاج‌آقا، کل مفتوها [آفتابه‌ها] خومیده [شکسته] بود از قدیم!

هرکس چیزی می‌گوید. هیچ‌کس حاضر نیست که پولی بابت آفتابه‌های شکسته بدهد. ولی مأموران این عمل مهاجران را تحمل نمی‌کنند و تعدادی از کسانی را که صحبت کرده‌اند از میان جمعیت جدا می‌کنند و، در برابر دیدگان سایرین، هرکدام را چند ضربه شلاق می‌زنند. تعدادی را هم سینه‌خیز می‌برند و بعد همه‌شان را در صف با فاصله‌ی تقریباً سی سانتی‌متر روی زمین می‌خوابانند و آقای دادخواه با پوتین‌های پاسداری‌اش بر پشت بچه‌ها راه می‌رود و بعد همان افراد را مأمور می‌کند که از هم‌وطنانشان پول‌ها را جمع‌آوری کنند. بچه‌ها ناچار می‌شوند هرکدام مبلغی بپردازند و همه‌ی پول‌های دریافتی را محترمانه خدمت آقای عسکری تقدیم می‌کنند. به این‌سان، برنامه‌ی آمارگیری تمام می‌شود و من تازه می‌فهمم که کلمه‌ی «آمار» در فرهنگ لغات این اردوگاه به معنای جمع‌آوری «پول» است.

دیوانه‌ای را که شب گذشته اقدام به خرد کردن مفتاوه‌ها کرده بود صبح به مکانی نامعلوم برده‌اند. بعضی می‌گویند او را به بازداشتگاه زیرزمینی کنار ساختمان حمام برده‌اند؛ بازداشتگاهی مخصوص شکنجه که داخل آن تا زانو آب است و... بعضی دیگر هم می‌گویند به قرنطینه‌ی ۲ برده شده است. قرنطینه‌ی ۲ را اولین بار از زبان امیدی شنیدم که او را پیش از این در بهداری دیدم. امیدی را اولین بار ۱۳۷۲ در زندان و با سروصورت زخمی دیدم. از کاسبان کوچه‌ی عباس‌قلی‌خان بود که به‌علت شرکت در معاملات ارزی به زندان افتاد و در آنجا او را مجبور به اعتراف به جرایم منکراتی کردند و از سوی دادگاه ویژه‌ی روحانیت محکوم به سنگسار شد. این حکم را در بهشت‌رضا اجرا کردند، ولی او که در حال خواندن دعا

بوده و به قول خودش در مسیر هم سوره‌ی یاسین را می‌خوانده است، پس از اصابت سنگ چهارم یا پنجم به‌طور معجزه‌آسایی از زیر خاک به بیرون پرتاب شده و از مراسم رجم (سنگسار) جان به سلامت برده است. می‌گفت:

دوباره مشغول زندگی شده بودم که ازسوی دفتر اتباع اعلام شد که کسانی که سابقه‌ی زندان دارند باید رد مرز شوند و به همین خاطر من را بدون هیچ فرصتی رد مرز کردند و من در هرات خانواده را بردم و خانه و زندگی را سروسامان دادم و بازگشتم به ایران تا چند میلیون تومانی را که از مردم و کاسب‌ها می‌خواستم جمع‌آوری کنم و همچنین با کسانی که از من پول می‌خواستند نیز تسویه‌حساب کنم. شب اول را در هتل ماندم و به چند نفر زنگ زدم که از آن‌ها پول می‌خواستم و تقاضای پول‌هایم را کردم. فردایش تعدادی از مأمورها در هتل به‌سراغم آمدند و مرا یک‌راست به قرنطینه‌ی ۲ آوردند. الان بیش از دو ماه است که اینجا هستم، بدون اینکه بتوانم به خانواده‌ام اطلاع بدهم یا کسی برایم پولی بیاورد، درحالی‌که مقداری لباس و امکاناتم در هتل مانده است و پس از دو ماه امروز به‌خاطر شدت مریضی تا بهداری اجازه داده‌اند که بیایم.

اردوگاه سفیدسنگ

خروج از اردوگاه

پنجشنبه، ۸ مهر ۱۳۷۸

گوش شیطان کر تا به گوش آقای امینی، رئیس اردوگاه، نرسد، امروز قرار است ان شاءالله ما را رد مرز کنند، باینکه اینجا تا زمانی که اتوبوس از درِ برقی خارج نشده است هیچ چیز اعتبار ندارد و هرآن ممکن است که آقای امینی سفر برود و برگه‌ی خروجی اتوبوس امضا نشود یا پشیمان شوند. شاید هم بخواهند که هنوز هم مهاجران، این بیگاران خوب و زحمت‌کش، همچنان مشغول کار در شهرک‌های صنعتی در داخل اردوگاه باقی بمانند.

در داخل اردوگاه یک پروگرام [برنامه] یعنی یک قانون داشتند که کسانی که مایل بودند زودتر از روال معمولی از اردوگاه رد مرز شوند باید هفت روز کامل در کارهای گوناگونی که در اطراف اردوگاه وجود داشت، به حیث بیگاری، بدون هیچ‌گونه حق‌العمر و دستمزدی اشتراک ورزند. روزی سه قرص نان اضافی بابت کار بهشان خواهند داد و پس از انجام کار با نخستین رد مرزی‌ها خواهند رفت.

ولی باز هم در ناامیدی بسی امید است. نمی‌توان چنین زود ناامید شد. از گروه ما فقط غلام‌حیدر ماندنی است. هرچند تاریخ ورود همه‌ی ما به اردوگاه یک روز است و در برگه‌های شناسایی‌اش هم نمره‌ی ماشین خورده است. ولی از آنجاکه خانواده‌اش را نیروی انتظامی از مشهد به اردوگاه خانوادگی موسوم به «محمد رسول‌الله» تربت جام انتقال داده، امیدوار است بتواند موافقت رئیس اردوگاه را بگیرد و خود

را به آنجا انتقال دهد. گرچه تاکنون چندین نامه به رئیس اردوگاه نوشته و خواستار انتقالش شده است و همین کار را خانواده‌اش هم کرده‌اند، تاکنون هیچ‌گونه پاسخی دریافت نکرده‌اند.

سایر بچه‌ها همه آماده‌ی خروج از اردوگاه هستند. هر بار معمولاً قریب سیصد نفر رد مرز می‌شوند. طبق معمول، قبل از ترک اردوگاه باید کارت به اصطلاح ارتزاقی و همهی وسایلی را که روز اول ورود به کمپ به نام گروه ثبت کرده‌اند به انبار تحویل داد. یعنی باید یک بار دیگر مسئول «انبار» را با زبان رکیکش دید. باید همهی خاطرات تلخ آمدن به کمپ از برابر دیدگان آدم، همانند تصویر، عبور نماید. همه‌چیز باید آماده باشد. هرکس چیزی را به همراه گرفته تا ببرد در انبار تحویل بدهد. یکی از بچه‌ها می‌گوید: «دقت کنید که شپش‌های همراه با کمپل‌ها کم نشده باشد که از همه‌تان دیه‌ی یک جاندار را خواهند گرفت.» کاسه‌های کج و کهنه و چراغ‌هایی که نمی‌سوختند و خلاصه همهی وسایلی را که روی کارت آمار نوشته شده است، «یک عدد چراغ، یک عدد قابلمه، یک عدد گالن بیست‌لیتری نفت» و... همه را می‌برند تحویل انبار می‌دهند. دقایقی از تحویل وسایل کهنه نمی‌گذرد، ولی چیزی که بچه‌ها را نگران کرده این است که اگر رد مرز کنسل شود، چه خواهد شد؟ پس از این همه مدت، باز بدتر از تازه‌واردان بدون کمپل، اتاق و... خواهیم بود؛ سرگردان در داخل کمپ در میان بیش از دوهزار نفر.

همه در این سرگردانی هستند که از بلندگوها اعلام می‌شود: «شماره‌ی ماشین‌های رد مرزی امروز از این قرار است: ... آمادگی خروج را داشته باشید.» سرور و خوشحالی همه را فرامی‌گیرد. آن‌هایی

که در این مدت توانسته‌اند لباس‌های تمیزتر و بهتری برای خود تهیه کنند می‌روند و آن‌ها را از داخل کیف و پلاستیک خود خارج می‌کنند و می‌پوشند تا از این زندان نجات یابند. در کمپ باز می‌شود و بچه‌ها هجوم می‌برند؛ هجوم به‌سوی آزادی! هجوم به‌سوی وطن!

پس از مراسم تحویل وسایل، همه در قسمت کنار پاسگاه، داخل محوطه‌ای که اطراف آن را سیم‌های توری گرفته است، مستقر می‌شوند. مأموران نیروی انتظامی اعلام می‌کنند که آدم‌های متعلق به هر شماره ماشین رد مرزی باید در صفوف مجزا در یک مکان خاص بنشینند و بعد از هر مجموعه کرایه‌های ماشین را به مبلغ هر نفر ۳۵۰۰ ریال جمع‌آوری کنند و کسانی که هیچ‌گونه پولی همراه خودشان ندارند باید کرایه‌ی خود را از هم‌وطنانشان بگیرند. چنانچه این همکاری صورت نگیرد، «همه‌تان همین‌جا خواهید ماند». تعداد بیش از یک‌سوم جمعیت پول ندارند. دیگران هم حاضر نیستند کمک کنند، ولی یکی از مأموران با شلاق می‌آید به سراغ همه‌ی آنانی که پول نداده‌اند و بر پشت و صورت آن‌ها می‌کوبد که باید از هم‌وطنان خود کرایه‌ی ماشین را بگیرند. کتک‌زدن بچه‌ها را هیچ‌کس تحمل نمی‌کند و هرکس به‌قدر توان مالی خودش کمک می‌کند تا کرایه‌ی ماشین دیگر هم‌وطنان تکمیل شود تا بیش از این شلاق را به جرم نداشتن پول تحمل نکنند. مأموران پول‌های جمع‌آوری‌شده را چند مرتبه می‌شمارند. تعداد مهاجران در فهرست معلوم است. کرایه را محاسبه می‌کنند و مقداری از آن پول را به یکی از رانندگان می‌دهند که گویا طرف حساب سایر رانندگان نیز هست. باقی را مأمور لباس شخصی بی‌سیم‌به‌دست، که گویا از بسیجیان است، در جیب خود می‌گذارد.

مأمورها در اطراف مهاجران مستقر شده‌اند و همه را برانداز می‌کنند. از میانشان یکی را بلند می‌کنند. می‌ایستد. لباس‌هایش از همه تمیزتر است؛ پیراهن و شلوار نوی افغانی بر تن کرده است. اورکت ناب آمریکایی بر تن و لنگی‌ای [دستاری] بر سر دارد. مأموران به او نگاه می‌کنند و هیچ نمی‌گویند. بینشان تبسم‌هایی ردوبدل می‌شود که حکایت از جنایت دارد. از نگاه‌های سربازان هراس در دل مرد جوان می‌افتد. لنگ خود را از سر برمی‌دارد و بر روی ساک دستی خود می‌گذارد. سربازها هجوم می‌آورند به سوی مرد جوان و از او می‌پرسند که «چرا برداشتی؟ زود بگذار سرت!» دوباره لنگ خود را بر سر می‌گذارد. بعد او را فرامی‌خوانند. تعدادی از مأموران جمع هستند و دو نفر از ابلق‌پوش‌ها که به او نگاه می‌کردند ناگهان به جانش می‌ریزند. لنگی‌اش از سرش بر زمین می‌غلتد. اورکت آمریکایی بر روی زمین پرخاک می‌شود. جوان مهاجر نفسش بند آمده است و فقط دهانش باز است. پیدا است که می‌خواهد فریاد بزند، اما هیچ صدایی از دهانش خارج نمی‌شود و مثل مار دور خود می‌پیچد. دو تن از مأموران او را کشان‌کشان به پشت اتوبوس انتقال می‌دهند. در هنگام کشال‌کردن از روی زمین خاک را با خود تا پشت ماشین می‌برد. گویا نفسش به جریان افتاده است. صدای پوتین‌های سربازان که بر بدن او می‌کوبند به گوش می‌رسد و او یک‌ریز و پی‌درپی فریاد می‌زند: «یا ح ح سین... یا یا یا یا آ آ آ...»

اتوبوس‌ها قطار [در یک صف] ایستاده‌اند. مأموران اسامی را می‌خوانند. بچه‌ها یکی یکی می‌روند دم دروازه‌ی اتوبوس و برگه‌ی ورود به اردوگاه خود را تحویل می‌دهند. یکی از مأموران در جلو در اتوبوس

ایستاده و هنگام سوارشدن به اتوبوس بعضی را با پوتین سربازی‌اش می‌زند و بعضی دیگر را با کابل. دو نفر از مأموران مرد جوان اورکت‌پوش را از پشت اتوبوس می‌آورند و مانند کهنه‌پارچه‌ای فرسوده به‌سوی بقیه می‌اندازند. نقش بر زمین می‌شود. دو نفر از هم‌ردیف‌هایش برمی‌خیزند و او را به داخل بچه‌ها در ردیف می‌آورند. سرباز نام او را می‌خواند و همان دو نفر او را تا در اتوبوس می‌برند. مرد با ضعف تمام، دست‌ان‌بی‌حس و خسته‌ی خود را در جیبش می‌کند، برگه‌ی ورود به اردوگاه خود را درمی‌آورد و تحویل مأموران می‌دهد. یکی از مأموران با کابل محکم بر پشت او می‌زند. از اورکت آمریکایی‌اش غبار تیره بلند می‌شود. خود سرباز ناگزیر به فرار می‌شود تا غبارهای برخاسته از کت او به گلویش نزنند. مرد همراه با خاک‌باد [گردوغبار] با تکیه بر جداره‌های ماشین سوار می‌شود. از میان درختان پیداست که در برقی باز شده است. با بازشدن در برقی صدای تپش قلب‌ها به گوش می‌رسد. صدای زمزمه‌ی صلوات بچه‌ها در داخل ماشین را می‌شود شنید. دلهره و امید در فاصله‌ای بسیار کم قرار گرفته‌اند و احتمال بسته‌شدن در برقی هر لحظه سایه‌ی شوم خودش را بیشتر بر وجود بچه‌ها می‌گستراند. ممکن است که در برقی بازهم بسته شود؛ مثل چند روز پیش که تعدادی سوار ماشین شده بودند، ولی از جلو در برقی برگردانده شدند، چراکه آقای امینی تماس گرفته بود که فعلاً رد مرزی‌ها را متوقف کنید.

حرکت آرام اتوبوس‌ها به‌سوی دروازه‌ی برقی هر لحظه فاصله‌ی بچه‌ها را از ناامیدی کمتر می‌کند، اما نفس در سینه‌ها حبس مانده است. بسیاری از بچه‌ها در این فکر هستند که آیا امروز ماشین از این در برقی

عبور خواهد کرد؟ نفس‌ها بند آمده است. رنگ‌ها شاید پریده، شاید هم ساکن شده است. همه منتظر یک اتفاق هستند، شاید هم آزادی، ولی... مأموران اتوبوس را بازرسی می‌کنند. سرنشین‌ها را یک بار دیگر شمارش می‌کنند. تعداد کامل است. صندوق‌ها و زیر ماشین کنترل می‌شود. بازهم حرکت آرام اتوبوس به سوی درِ برقی ادامه پیدا می‌کند. فاصله اکنون به کمتر از پنج متر رسیده است. ولی نفس‌ها بند مانده است، نه بالا می‌رود و نه پایین. چرخ‌های جلو اتوبوس از درِ برقی عبور می‌کند و راننده پای خود را بر پدال گاز محکم می‌فشارد و با عبور چرخ‌های عقب ماشین از درِ برقی، مسافران نفس‌های خود را با ذکر صلوات بیرون می‌دهند و لبخند بر روی لبان بچه‌ها نقش می‌بندد. جلوه‌ی آزادی کم‌کم در چهره‌ها رخ‌نما می‌شود.

Aasoo Books

Leaden Days
Younes Heydari
Cover Photo by Babak Salari

Taslimi Foundation Publications
First edition: 2024
ISBN: 979-8-9904202-2-9

Taslimi Foundation
1805 Colorado Ave, Santa Monica
Santa Monica, CA 90404-3411, USA

Copyright: @ 2024 by aaSoo



Leaden Days

By Younes Heydari

روزهای سربی

خاطرات اردوگاه سفیدسنگ

یونس حیدری

«روزهای سربی» روزنوشت‌های یونس حیدری است از زندگی در اردوگاه سفیدسنگ در اواخر دهه‌ی ۱۳۷۰ در ایران. این اردوگاه که هنوز در شهرستان فریمان دایر است، گذرگاهی است برای اخراج و بازگرداندن افغانستانی‌های ساکن ایران به افغانستان. «روزهای سربی» یادآور تمام ستم‌های رفته بر مهاجران، بی‌کاغذان و نادیده‌گرفته‌شدگان افغانستانی است.

